بسم الله الرحمن الرحیم

خرنامه (منطق الحمار)

محمّد حسن خان اعتمادالسلطنه

به کوشش علی دهباشی

تهران ـ کتاب پنجره ـ ۱۳۷۹

توضیحاتی پیرامون این نسخه الکترونیکی

۱. این نسخه، از روی چاپ نخست این کتاب تهیه شده است:

خرنامه (منطق‌الحمار)؛ محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه، به کوشش عل دهباشی (تهران، کتاب پنجره، ۱۳۷۹)

۲. عکس‌ها و نقاشی‌هایی از اعتمادالسلطنه و صنیع‌الدوله و ناصرالدین‌شاه، و همچنین تصاویری از کتاب اصلی، زینت‌بخش نسخه‌ی چاپی کتاب هستند که در این نسخه‌ی الکترونیکی مشاهده نمی‌فرمایید.

۳. معانی برخی کلمات نامتداول در پاورقی نسخه‌ی چاپی درج شده‌اند. در این نسخه‌ی الکترونیکی، همه‌ی آن‌ها منعکس نشده‌اند.

٤. گاهی برای بهتر ساختن جلوه‌ی نسخه‌ی الکترونیکی، تغییراتی در سیاق نگارش نسخه‌ی چاپی و نگارش املایی آن‌ها صورت گرفته است. این تصرفات، جز در مواردی که ذکر شد، به‌هیچ‌وجه، شامل متن، و حتّی ترکیب جملات کتاب نمی‌شوند.

۵. نسخه‌ی الکترونیکی، برای آن دسته از کتاب‌دوستانی فراهم شده که به هر دلیل، دست‌رسی آسان به این کتاب، برایشان فراهم نیست. خریداری نسخه‌ی چاپی کتاب از سوی سایر علاقه‌مندان، سبب حمایت از ناشر و گردآورنده‌ی فرهیخته‌ی کتاب خواهد شد.

٦. در پایان، از دوستان و سروران خواهش‌مندیم ضمن مطالعه‌ی کتاب، خطاهای املایی و نگارشی نسخه‌ی الکترونیکی را به «کتابخانه‌ی مجازی گرداب» گزارش دهند تا در بهبود کیفیت آن، سهیم گردند.

با احترام، کتابخانه‌ی مجازی گرداب

http://www.seapurse.ir



یادداشت

اعتمادالسلطنه را با کتاب «روزنامه‌ی خاطرات» می‌شناسند که مهم‌ترین اثر وی از جهات تاریخی در دوران ناصری است. امّا نویسنده‌ی *روزنامه‌ی خاطرات*، کتاب‌های دیگری نیز تألیف و ترجمه کرده است که هر کدام در موضوع خود حائز اهمیت است. «خرنامه»، یکی از آن کتاب‌ها به شمار می‌رود.

گفتنی‌ها درباره‌ی زندگی، شخصیت، نویسندگی، و کتاب «خرنامه» را در مقالات ارزش‌مندی که پس از این یادداشت می‌آید، به قلم آقایان سید فرید قاسمی، دکتر فریدون آدمیت، و مجتبی مینوی به تفصیل خواهید خواند و نکته‌ای باقی نمانده که راقم این سطور بدان اشاره کند.

نسخه‌ی مورد استفاده‌ی ما در چاپ فعلی «خرنامه»، نسخه‌ی کتابخانه‌ی ملی است که آقای سید عبدالله انوار در جلد دوم فهرست نسخ خطی کتابخانه‌ی ملی، چنین آورده است:

> *منطق‌الحمار* ۸۵۳ / ف (پند و اندرز)
> تألیف: محتملاً قرن سیزدهم هـ‌ق.
>
> نویسنده که در کتاب نامی از خود نبرده و معلوم هم نیست که کتاب او ترجمه‌ی صرف یا تألیف و ترجمه می‌باشد، می‌گوید: چون پند و اندرز با زبان مطایبه‌آمیز عرضه شود، طبایع بهتر آن را در گوش می‌گیرند و بیش‌تر به خواندن میل می‌ورزند. لذا من نصیحت و پند چندی را از زبان خر، که در کتاب خارجی دیده‌ام، در این رساله فراهم آورده و آن را در نوزده فصل تقدیم ارباب ذوق می‌کنم. امید آن که خوانندگان از این مکالمات خر به کنه مطالب مخفیه نگاه کنند و از انتقادات این جانور باربر پندها گیرند. طبق مندرجات «روزنامه‌ی خاطرات اعتمادالسلطنه» این کتاب ترجمه و مترجم آن اعتمادالسلطنه است.
> آغاز: بسمله، دانشوران و بزرگان ما بنصاب علم و تجربت زکوتی واجب شمرده.
>
> انجام: و غرور مناعت را باید از یکدیگر دانست و تشخیص عزم و لجاج از هم توانست...
>
> نستعلیق خوش، قرن سیزدهم هـ‌ق.، طهران، سرلوحه در صفحات اوّل و سوم مذهب زر و شنجرف و لاجورد و سبز، سرفصل‌ها با مرکب قرمز، مجدول: ۱ـ جدول دور سطور: زر و سیاه و قرمز و آبی؛ ۲ـ جدول بیرونی: قرمز ـ جلد: تیماج قرمز، مقوایی، ۱۴۰ × ۲۲۰ ـ کاغذ: فرنگی، ۵۸ برگ، ۱۹ سطر کامل، ۹۰ × ۱۶۰، ۸۱۵/س / ۳۰۲۷

در چاپ حاضر، علاوه بر نقطه‌گذاری و اعمال رسم‌الخط واحد، معانی لغاتی که به نظر می‌رسید برای خواننده‌ی این زمان ضرورت دارد، در پایین هر صفحه آورده‌ایم.

علی دهباشی، بهمن ۱۳۷۸

زندگی و کارنامه‌ی اعتمادالسلطنه
(۲۱ شعبان ۱۲۵۹ ق. ــ ۱۸ شوال ۱۳۱۳ ق.)

سید فرید قاسمی

در شب ۲۱ شعبان ۱۲۵۹ق، در تهران پسری به دنیا آمد که او را محمدحسن‌خان نام نهادند. مادر محمدحسن، خورشید خانم، از نواده‌های مصطفی‌قلی‌خان، برادر آقا محمّد قاجار، و پدرش علیخان مقدم مراغه‌ای نام داشتند.[1]

ارتباط و همکاری پدر او با دربار ناصرالدین شاه قاجار، موجب شد که محمدحسن را در سال ۱۲٦۷ق، برای تحصیل در رشته‌ی پیاده‌نظام، به مدرسه‌ی دارالفنون روانه کنند.

پس از آن که یک سال از تحصیل او در این مدرسه گذشت، بنا بر حکم عزیز خان مکری، سردار کل (=وزیر جنگ)، محمّد حسن به منصب وکیلی (=گروهبانی) رسید و به دنبال آن، در سال ۱۲۷۰ق، به عنوان «آجودان مخصوص حضور همایون مأمور به خدمت نزد امیر محمدقاسم خان ولی‌عهد» برگزیده شد و در همان سال، «مفتخر» به نشان «مس» و سال بعد «مفتخر» به «نشان نقره» گردید. تلاش و تکاپوی محمدحسن برای رسیدن به آن‌چه باور داشت «مدارج عالی» است، باعث شد که از همان سال‌های نخست تحصیل در دارالفنون، او از بسیاری از همگنانش پیشی گیرد و هر از چند گاهی «ارتقاء» یابد. در روزنامه‌ی *وقایع‌اتفاقیه* شرح دریافت نشان‌های نقره، مطلا، طلا، «اضافه مواجب»، و سایر مزایای او را درج کرده‌اند.

باری؛ فراغت محمدحسن از تحصیل در دارالفنون و دریافت منصب سرهنگی او با گماردن پدرش به حکم‌رانی خوزستان و لرستان مصادف شد و او به عنوان «نایب‌الایاله» و ریاست قشون به آن دیار رفت و از سال ۱۲۷۵ تا ۱۲۷۸ق با این «مناصب» و چندی حکم‌رانی شوشتر روزگار گذراند. با انتقال پدر محمدحسن خان از خوزستان و لرستان به تهران و واگذاری وزارت عدلیه به او، محمدحسن نیز به «معاونت» این وزارت برگزیده شد. پس از آن که دو سال در وزارت عدلیه اشتغال داشت، به منصب سرتیپی رسید و به عنوان وابسته‌ی نظامی ایران بـه پاریس رفت. ستاره‌ی اقبال در ایام حضور محمدحسن در سفارت ایران در پاریس بر دوشش نشست و توفیق رفیق راه او شد تا در مدرسه‌های «وردو» و «لوی لوگراند» آن شهر به تحصیل اشتغال ورزد و بر دانش خود بیافزاید. مطالعات مستمر و پشتکار او در انجام کارهای شخصی و اداری سبب گردید که حسنعلی گروسی (امیرنظام)، وزیر مختار وقت، او را تا نیابت دوم (دبیر) سفارت ایران در پاریس ارتقاء دهد.

باید دانست که مأموریت پاریس محمدحسن خان دیگری ساخت. در سال ۱۲۸٤ق که به ایران بازگشت، بلافاصله او را به عنوان «مترجم حضور همایون» گماردند و وی نیز افزون بر مترجمی برای ناصرالدین شاه، به ترجمه‌ی آثاری برای نشر مبادرت کرد و بدین‌ترتیب فعالیت‌های انتشاراتی و مطبوعاتی او آغاز گردید. ابتدا «شرحی از آغاز پیدا شدن ارض جدید مسمی به آمریکا» را ترجمه کرد که به ترتیب در ۲٤ قسمت در روزنامه‌ی دولتی، روزنامه‌ی ملتی، روزنامه‌ی دولت علیه‌ی ایران، و روزنامه‌ی علمیه‌ی دولت علیه‌ی ایران چاپ و منتشر شد. حدود سه ماه پس از نشر قسمت بیست‌وچهارم این مطلب، ناصرالدین شاه طی حکمی در محرم ۱۲۸۸ق، تصدی «اداره‌ی روزنامجات دولت علیه و دارالطباعه...» را به او واگذار کرد و

[1] پدر محمدحسن، لقب‌های بسیاری از جمله حاجب‌الدوله، ضیاءالملک، فراش‌باشی، و اعتمادالسلطنه داشته است. برای آگاهی از نسب‌نامه‌ی پدری محمدحسن، بنگرید به: «خانواده‌ی حاجب‌الدوله‌ی مقدم»، به قلم مهدی اعتماد مقدم، که در مقدمه‌ی کتاب *دافع‌الغرور*، نوشته‌ی عبدالعلی ادیب‌الملک، به کوشش ایرج افشار (تهران، خوارزمی، ۱۳٤۹) چاپ شده است.

پس از چندی «ریاست دارالترجمه‌ی دولتی» را نیز بر عهده‌ی او نهاد و بدین‌ترتیب حدود بیست‌وپنج سال ـ محرم ۱۲۸۸ق تا شوال ۱۳۱۳ق ـ از شصت سال اولیه‌ی حیات مطبوعات در ایران، با نام محمدحسن خان اعتمادالسلطنه عجین شد.

مترجمی و نویسندگی وی در روزنامه‌ی دولت علیه‌ی ایران، روزنامه‌ی دولتی، روزنامه‌ی ملتی (روزنامه‌ی ملت سنیه‌ی ایران)، روزنامه‌ی علمیه‌ی دولت علیه‌ی ایران، و بنیادگذاری، نویسندگی، و گردانندگی نشریه‌های ایران، مرآت‌السفر (مرآت‌السفر و مشکوة‌الحضر)، سالنامه‌ی ایران (سالنامه‌ی دولت علیه‌ی ایران)، روزنامه‌ی علمی، مریخ، اطلاعات، شرف، اردوی همایون، اکودوپرس، و ترجمه و تألیف ده‌ها کتاب و رساله، نگارش صدها مقاله، اداره‌ی «دارالطباعه» و سپس وزارت انطباعات به مدت ربع قرن، از او یک شخصیت مطبوعاتی و فرهنگی بی‌همتا و برجسته در عصر خودش ساخت.

اگر به آشفتگی در ترتیب انتشار و تغییر نام مداوم نشریه‌های پیش از تصدی محمدحسن خان اعتمادالسلطنه نظری بیافکنیم، به اهمیت کار اعتمادالسلطنه بیش‌تر پی می‌بریم و استقامت او را درمی‌یابیم. مقایسه‌ی دو نشریه از معروف‌ترین نشریه‌های عهد ناصری، ما را در اثبات این مدعا کمک می‌کند. مثلاً نشریه‌ای که همگان با عنوان روزنامه‌ی وقایع‌اتفاقیه می‌شناسند، در عمر خود پنج نام به این ترتیب داشته است: روزنامچه‌ی اخبار دارالخلافه‌ی طهران، روزنامه‌ی وقایع‌اتفاقیه، روزنامه‌ی وقایع، روزنامه‌ی دولت علیه‌ی ایران، و روزنامه‌ی دولتی، که مجموعاً در ظرف بیست سال ۶۵۰ شماره انتشار یافت و تقریباً در آن بیست سال، با افت و خیز و بی‌نظمی توأم بود و سالیان سال، عنوان تنها نشریه‌ی فارسی چاپ ایران را یدک می‌کشید. امّا زمانی که اعتمادالسلطنه زمام امور مطبوعات را به عهده گرفت ـ ۱۲۸۸ق ـ تا زمان فوتش ـ ۱۳۱۳ق ـ یعنی در طول بیست‌وپنج سال، نه نشریه‌ی ادواری را تأسیس و اداره کرد که اوّلین آن‌ها نشریه‌ی ایران بود. این نشریه در ایام تصدی او مدت ۲۵ سال نشرش استمرار داشت و در شماره‌ی ۸۷۹ (پنج‌شنبه ۲۵ شوال ۱۳۱۳ق) خبر فوتش چاپ شد و تشکیلاتی که هم‌او بنیان نهاد، پس از مرگش نیز تداوم یافت. افزون بر این‌ها، منابع مرجع و امهات آثار بر جای مانده از عهد ناصری، یا تألیف اوست و یا با نظارتش پدید آمده‌اند. بی‌تردید اگر همت والای او نمی‌بود، امروز دانسته‌های ما از آن عهد، همچون دیگر دوره‌های تاریخ، اندک بود و به حق باید او را از پیش‌گامان اطلاع‌رسانی در ایران دانست.

کتاب‌های ذیل، برخی از چاپ‌کرده‌های اوست. در این تألیف‌ها و ترجمه‌ها، گاهی دستیارانی نیز داشته است: آرام‌گاه صدرالدین حموی (شرح حال و مدفن صدرالدین حموی)، احوال بلوک مال‌امیر (مالمیر)، اصطلاحات فرانسه، الفاظ متشابهه‌ی متداوله در زبان فرانسه پولتیک حالیه‌ی روس و انگلیس در ایران، تاریخ آستانه‌ی عراق، تاریخ اسکندر سوم، تاریخ ایران، تاریخ بابل و نینوا، تاریخ بلده‌ی نور، تاریخ خانواده‌ی رومانف، تاریخ روس، تاریخ سلاطین عثمانی (شرح احوال سلطان عبدالحمید و اوضاع مملکت عثمانی)، تاریخ فرانسه، تاریخ قیاصره، تاریخ کشف آمریکا (کشف‌الغرایب)، تاریخ مرو، تاریخ مغرب‌الاقصی، تاریخ منتظم ناصری، تاریخ نیکلای دوم، تاریخ لویی چهاردهم، تاریخ و جغرافیای لار، تاریخ هردوت (مختصر)، تاریخچه‌ی الماس‌های بزرگ، التدوین فی احوال جبال شروین، تطبیق لغات جغرافیایی قدیم و جدید، جغرافیای طالقان، حاجی‌بابا، حجة‌السعادة فی حجة‌الشهادة (در شهادت امام حسین)، حکایت طبیب اجباری، ختان، خلسه مشهور به خوابنامه، خیرات حسان، دررالتیجان فی تاریخ بنی‌الاشکان، روزنامه‌ی خاطرات (وقایع روزانه‌ی دربار ناصرالدین شاه)، سرگذشت خانم انگلیسی در هندوستان (سرگذشت مسترس هورتستت در بلوای هندوستان)، سرگذشت مادموازل مونت پانسیه (پانسیو)، سفرنامه‌ی تفلیس ـ تهران (سفرنامه‌ی فرنگستان)، سفرنامه‌ی جنوب ایران، سفرنامه‌ی ناصرالدین شاه به خراسان، سفرنامه‌ی ناصرالدین شاه به مازندران، سفرنامه‌ی سیاه‌کوه، سفرنامه‌ی مادام ژان دی لافوا، سیاحت‌نامه‌ی کاپیتان آتراس به قطب شمال (سفرنامه‌ی قطب شمال)، شجره‌ی قاجار، شرح حال فضولی، صدرالتواریخ: تاریخ صدور قاجاریه، عروس اجباری، غضن مثمر، فلاحت و باغبانی، قصه‌ی زمرد سلطان، قیراط الماس فی ترجمه‌ی سلماس، کاداستره (ممیزی املاک و اراضی و تعداد نفوس)، کتابچه‌ی تنباکو، کشف‌المعایب انگلیس، کشف‌المطالب ـ نظیر کشف‌الآیات: به ضمیمه‌ی قرآن چاپ حسن، کاشف الکروب فی التاریخ الغرب، گرامر، المآثر و الآثار، مادام دوپاری، مرأة‌البلدان (مآثرالسلطان)، مسافرت طور سینا، مطلع‌الشمس، منطق‌الحمار (سرگذشت خر، منطق‌الوحش، الحمار یحمل أسفارا، خرنامه)، ملاجعفر خروس‌باز، نفع‌اللسان: در لغت فارسی و فرانسه، وقایع پانزده ساله‌ی سلطنت ناصرالدین شاه، وقایع عظیمه از بدو خلقت تا زمان ختمی مرتبت، هدیة‌البریه فی معرفة الولتریه، یزمتی، و...

افزون بر این‌ها اعتمادالسلطنه ناصرالدین شاه را متقاعد کرده که به حکم‌رانان ولایات دستور دهد دانشوران را به کار گیرند و آثاری درباره‌ی هر شهر بنویسند و به مرکز ارسال دارند تا به مفهوم امروزی، دانش‌نامه‌ی ایران‌شناسی پدید آید. استاد ایرج افشار ابتدا با عنوان «فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه‌ی وزارت دارایی» (فرهنگ ایران‌زمین، ج۶، ۱۳۷۷، ص۵ ـ ۷) و سپس در «فهرستواره‌ی مجموعه‌ی ناصری»، (فرهنگ ایران‌زمین، ج۲۹، ص۱۱۳ ـ ۱۴۳) به معرفی این مجموعه‌ی گران‌قدر پرداخته است.

باری؛ محمدحسن خان که در عمرش به «محمدحسن خان پیشخدمت»، «محمدحسن خان مترجم»، «محمدحسن خان صنیع‌الدوله»، «محمدحسن خان وزیر»، «محمدحسن خان اعتمادالسلطنه» نام‌بردار بود و در اندرون دربار، ناصرالدین شاه او را «ملا صنیع»، «خان اعتماد»، و «شیخ خلوت» صدا می‌زده، دیگر حکومت‌گران از جمله امین‌السلطان به او «خان» می‌گفته‌اند. خود او نیز «بنده‌ی درگاه محمدحسن»، «بنده‌ی روزنامه‌نگار»، «العبد الفانی محمدحسن بن علی المراغه‌ای»، و گاه «المراغی» امضا می‌کرده که بعدها «الملقب به صنیع‌الدوله» و سپس «الملقب به اعتمادالسلطنه» را نیز به آن افزوده است.

درباره‌ی اعتمادالسلطنه زیاد گفته و نوشته‌اند. امّا این گفته‌ها و نوشته‌ها سرشار از مطلق‌نگری‌اند و این آفت در بیش‌ترین اثاری که درباره‌ی اوست، مشاهده می‌شود.

نوشته‌های درباره‌ی اعتمادالسلطنه یا جانبدارانه‌اند و یا کینه‌توزانه. گروهی او را «سفید» معرفی کرده‌اند و گروهی دیگر «سیاه»! که بی‌تردید هر دو گروه مطلق‌نگر به خطا رفته‌اند. چرا که نه او، بلکه ابناء بشر، مجموعه و معجونی از خوبی‌ها و بدی‌ها، و یا به قولی «حسنات» و «سیئات»اند. پس ظلم است که عیب‌های افراد را بزرگ جلوه دهیم و خط بطلان بر تمام حسن‌هایشان بکشیم و در داوری‌هایمان یکصد کار خوب یک فرد را نادیده بگیریم و تک‌نمره‌ی دو سه خطای آنان را به عنوان معدل زندگی‌شان قلمداد کنیم. مخصوصاً برای پیشینیان که هر گاه سخنی از آنان به میان می‌آید، با «متر» و «معیار»های امروزی به سراغشان می‌رویم! که این شیوه‌ی ارزیابی روا نیست و دور از جوانمردی است.

نگارنده‌ی این سطور برای تألیف کتاب سرگذشت مطبوعات ایران و جلد اوّل کتاب مشاهیر مطبوعات ایران، که به احوال و آثار اعتمادالسلطنه اختصاص دارد ــ تا جایی که توانسته‌ام ــ زندگی، تألیفات، و روزنامه‌ی خاطرات او را ــ حتی‌الامکان ــ به طور دقیق واکاویده‌ام. اقوال درباره‌ی او، مطبوعاتی که به وسیله‌ی او و در زمان حیاتش منتشر می‌شده و نیز نشریاتی که پس از فوتش طبع شده‌اند، اسناد بر جای مانده و نظایر این‌ها را ــ در حد بضاعت اندک ــ بررسی کرده‌ام تا بتوانم چهره‌ای نزدیک‌تر به واقعیت از او ترسیم کنم. بدون تردید، اگر پدر محمدحسن‌خان علیخان ــ «مباشر قتل امیرکبیر» ــ نبود و خود او پیشنهاد سانسور کتاب‌های وارداتی را به ناصرالدین شاه نمی‌داد، در نزد تاریخ‌نگاران دیروز، امروز، و فردا، سرنوشت دیگری داشت. آن دسته از علاقه‌مندان به احوال شخصی افراد، می‌توانند برای آگاهی به جزئیات زندگی او، به روزنامه‌ی خاطراتش که به صراحت آن را نوشته مراجعه کنند که اگر هم بدبینانه زندگی او بکاوند، ممکن است به بعضی از خلقیات و کارهای او نمره‌ی صفر بدهند، امّا نمی‌توانند کارنامه‌ی مطبوعاتی و انتشاراتی‌اش را نادیده بگیرند. او هم آدمی بوده مثل همه‌ی آدم‌ها. گاه خوشحال، گاه ناراحت، روزهایی را با جسم سالم و روزهایی را با جسم بیمار به سر برده. او را گاهی دهن‌دریده می‌یابیم، گاه مبادی آداب!

ایامی دعواهای سیاسی و جدال حکومت‌گران را «جنگ اطفال و لج‌بازی» می‌نامد و روزگاری دیگر خود او را وسط دعوا می‌بینیم!

چندی از عصر زیستن خود به عنوان «دوره‌ی مبتذل» یاد می‌کند با «غیر تسلیم و رضا کوه چاره‌ای؟» ماجرا را فیصله می‌دهد. زمانی دیگر چنان از دوره‌ی ناصری داد سخن می‌دهد که گویی هیچ گردی بر دامان ناصرالدین شاه نمی‌نشیند!

یک روز زودرنج است و به اصطلاح، «فوری از کوره در می‌رود»، ایامی دیگر خود را صبور نشان می‌دهد. هم ناصرالدین شاه را «ولی‌نعمت» خود خوانده و هم کتاب‌خوانی، روزنامه‌خوانی، و مترجمی خود را برای شاه «نقّالی» دانسته و از او و درباریان و هیأت حاکمه شکوه سر داده که قدر او را نمی‌دانند. گاه آزادی‌خواهان را می‌ستاید و از به بند کشیدن آن‌ها مکدر و از آزادی‌شان خوشحال است و گاه القاب و عناوینی به آن‌ها می‌دهد که دور از انصاف است. در نوشته‌های او هم از بی‌ارزشی دنیا و رسیدن به کمال می‌خوانیم و این که سعی داشته در قید و بند پول و مال دنیا نباشد و هم او را از بی‌پولی نالان می‌بینیم که عمر خود را تباه شده می‌داند و از «کار زیاد و مواجب کم» گلایه دارد. مظلوم‌کشی و جفا به همکاران و عاطفه و احساس نسبت به زیردست، حسد و خودپسندی و گذشت و فروتنی و همه و همه را در این معجون می‌توان یافت. چند صباحی به دنیا چسبیده و در پی لذایذ آن بوده و مدت‌ها نیز به آخرت اندیشیده، نماز خوانده، روضه‌خوانی داشته، صله‌ی ارحام به جای آورده، و اعتقاد خود را به معاد هویدا ساخته است. به طور کلی اعتمادالسلطنه شب‌زنده‌داری «دنیا»یی و «آخرت»ی را با هم داشته است!

فوت اعتمادالسلطنه در پنج‌شنبه ١٨ شوال ١٣١٣ق را گروهی بر اثر سکته و جمعی بر اثر مسمویت ناشی از خوراندن «قهوه‌ی قجری» دانسته‌اند.

او در عمر خود نشان‌های بسیاری از داخل و خارج از کشور دریافت کرد و مناصب گوناگونی داشت. سال‌ها در مسافرت‌های داخلی و خارجی همراه ناصرالدین شاه بود. بعضی از انجمن‌های علمی اروپایی او را به عضویت خود پذیرفتند. امّا در واپسین سال‌های عمر ــ مخصوصاً پس از توقیف

دو کتابش در ۱۳۱۳ق که یکی از آن‌ها کتابی است که در پی می‌خوانید ـ دل‌مرده و افسرده روزگار می‌گذراند و مصراً از ناصرالدین شاه می‌خواست که او را از مسؤولیت‌هایی که دارد خلاص کند، امّا شاه قبول نمی‌کرد. چون همیشه بیم داشت و می‌گفت: «اگر او را نزد خود نگه نداریم، ممکن است سید جمال و یا میرزا ملکم دیگری شود.» به هر تقدیر، طولی نکشید که اعتمادالسلطنه و حدود یک ماه پس از آن، ناصرالدین شاه به سرای باقی رفتند.

از خاطرات سال‌های پایانی عمر اعتمادالسلطنه چنین برمی‌آید که از بعضی از اعمال خود پشیمان بوده است. ولی چه سود! درست مقارن با ایامی که خود او طعم تلخ سانسور و توقیف دو کتابش را چشید، فهمید پدیدآورندگانی که آثارشان به بازار نشر می‌آید و از بین می‌رود، چه می‌کشند. او همچنین فهمید که «قبله‌ی عالم» و «قبله‌ی عالم»ها به ابنا بشر «نگاه ابزاری» دارند و همه را در حد «آلت فعل» می‌شناسند. تا «رعیت» خوب سواری بدهند و بارکشی کنند، مقرب آستان قلمداد می‌شوند و اگر روزگاری شانه خالی کنند و سطری در تعارض با منافعشان بر روی کاغذ آورند، برنمی‌تابند و ممکن است فرد را از هستی ساقط کنند. اعتمادالسلطنه نیز مثل بسیاری از انسان‌های روزگار، در واپسین روزهای عمر خود متوجه شد:

مرد خردمند هنرپیشه را عمر دو بایست در این روزگار

تا به یکی تجربه آموختن، در دگری تجربه بردن به کار[1]!

---

[1] برای آگاهی بیش‌تر از احوال و آثار اعتمادالسلطنه، بنگرید به: *مشاهیر مطبوعات ایران*، جلد اوّل: محمدحسن خان اعتمادالسلطنه، تألیف سید فرید قاسمی.

درباره‌ی خرنامه[۱]

دکتر فریدون آدمیت

... داستان اجتماعی از نوع دیگر که همین اوان ترجمه و نشر یافت، منطق‌الوحوش یا «الحمار یحمل اسفاراً» است.

مأخذ آن، «خاطرات خر» و از جمله قصه‌هایی است که خانم هوشمند و شوخ‌طبع فرانسوی، «کنتس دوسگور»[۲] برای سرگرمی نوجوانان نوشته؛ قصه‌ای شیرین با نکته‌هایی آموزنده و لطیف. منطق‌الوحوش بر پایه‌ی آن داستان ساده پرداخته شده، و مطلبی بر آن افزوده‌اند که ارتباطی با اصل موضوع داستان فرانسوی ندارد. بدین معنی که در آن از فرض نظام طبیعی و حقوق انسانی سخن رفته، و پاره‌ای مسائل سیاسی (در ربط با وضع حکمرانی ایران و وزارت امین‌السلطان) به تلویح و کنایه مطرح گشته و او مورد طعن و انتقاد قرار گرفته است. اهمیت اجتماعی منطق‌الوحوش در همان مطالب تازه‌ی آن است و منظور ما روشن ساختن همین جنبه‌ی ناشناخته‌ی آن.

ظاهراً نخستین بار آن اثر را میرزا علی خان امین‌الدوله به عنوان «حماریه» از ترجمه‌ی عربی محمدحسین جمل مصری به فارسی درآورد و در ۱۳۰۰ به چاپ رساند. پس از او ترجمه‌ی دیگری از متن فرانسوی کتاب زیر نظر اعتمادالسلطنه فراهم گردید که در ۱۳۰۶ به چاپ رسید[۳] و در ۱۳۲۲ تجدید طبع شد. (ترجمه‌ی دیگر این کتاب به زمان ما انجام گرفته است.) بدون تردید، اعتمادالسلطنه و شاید همکاران او هم در اضافه کردن برخی مطالب انتقاد سیاسی بر متن اصلی دخیل بوده باشند. حدس می‌زنیم که بعضی معانی فلسفه‌ی حقوق طبیعی را امین‌الدوله در آن گنجانده باشد. در این باره یکی از کارکنان وزارت انطباعات، میرزا اسدالله اخترشناس در یادداشت‌هایش نکته‌هایی تازه دارد. می‌نویسد: «از اوّل خیال مرحوم امین‌الدوله و مرحوم اعتمادالسلطنه از نگارش این کتاب، مرادشان تنقید و تنبیه از مرحوم میرزا علی‌اصغیر خان و صدراعظم بود، چنان‌که خود ناصرالدین شاه این مطلب را فهمیده بودند و چندی امر به توقیف این نسخه شده. ولی وقتی این حکم صدور یافت که از کتب چیزی باقی نمانده بود، مگر به قدر چهل پنجاه نسخه[٤].»

منطق‌الوحوش نثر روان پخته‌ای دارد. لغات محاوره‌ای هم در آن به کار رفته و نام اشخص و جاها تبدیل به نام‌های فارسی گردیده که از ذهن خواننده دور نباشند. دیباچه‌ی کوتاه باارزشی هم بر آن نگاشته‌اند.

---

[1] عنوان از مصحح است. نقل از جلد اوّل «ایدئولوژی نهضت مشروطیت ایران»، نوشته‌ی دکتر فریدون آدمیت، انتشارات پیام، ۱۳۵۵

[2] Comtesse de Ségure

[3] بنا بر نوشته‌ی اعتمادالسلطنه، *ترجمه‌ی سرگذشت* خر را که «سراپا حکمت است» در شوال ۱۳۰٤ شروع کرد و در ربیع‌الثانی ۱۳۰۵ تمام کرد. [*روزنامه‌ی خاطرات* اعتمادالسلطنه، ص۵۷۲ و ٦۰٤]

[4] اخترشناس یادداشت‌های خود را در حاشیه‌ی نسخه‌ی منطق‌الوحوش (چاپ ۱۳۰٦) نوشته و این نسخه، متعلق به آقای مجتبی مینوی است. در حاشیه‌ی صفحه‌ی اوّل می‌نویسد در ۱۳۰۵ همراه اعتمادالسلطنه به ییلاق لواسان رفته بود. آن‌جا «بنای تألیف و طبع این کتاب شده، زحمت تصحیح و مقابله‌ی آن را هم به این غلام امر و مقرر داشتند که شب‌ها بعد از مراجعت ایشان از حضور مبارک، به قدر دو سه ساعت مشغول به تصحیح و مقابله می‌شدیم. تا وقت مراجعت به کلی از تصحیح و مقابله فارغ و شروع در طبع این کتاب فرمودند. در اندک زمانی به اتمام رسید. این نسخه را محض یادگار، نه از بابت حق‌الزحمه، به این غلام مرحمت فرمودند.» برخی از یادداشت‌های خود را در حدود بیست سال بعد نوشته، به دلیل این که از امین‌الدوله و امین‌السلطان به عنوان «مرحوم» یاد کرده است.

در دیباچه می‌خوانیم: دانشوران برای این که عالم امکان را «لایق ترقی و شایان کمال» گردانند، به علم و تجربه ودایعی از حکمت و معرفت به گیتی یادگار سپرده تا مردم آن معانی را دریابند. در این کار «بهانه‌های عجیب» یافته‌اند. از جمله این که «تلخی قول حق» را به «شیرینی شوخی» در افسانه‌های کودکانه آراسته‌اند تا به «اذهان عامه» مناسب‌تر افتد. این کتاب گرچه «از زبان خر» سخن گفته، سراپا اندرز فاضلانه است. پس آن را «سزاوار دیدم به پارسی ترجمه کنم، و آن‌ها که به السنه‌ی خارجی معرفتی ندارند، از آن مستفید باشند». جای این است که از مولوی بشنوند «گوش خر بفروش و دیگر گوش خر. و بدانند که مراد مصنف از این تعبیر جز این نبوده است که مقصود را به ابنای جنس خود خرفهم کند». مترجم التماس دارد که خوانندگان «به بادی نظر منکر نشوند و در آن‌چه به مواعظ و حکم و فواید علمی و عملی است ببینند، چنان‌که هر نامه به یک بار دیدن ارزنده است[1]».

آن مقدمه در حد خود نیش‌دار است. آغاز دفتر، نامه‌ی خر ستم‌دیده است خدمت «سرور مهرگستر»، آقا میرزا جعفر. موضوعش سرگذشت این «مخلص بارکش» است و معلوم می‌دارد که ما خران چگونه «طرف صدمه و زحمت غیرمنصفانه‌ی نوع بشر و همچنان جنابعالی هستیم». به‌علاوه خواهید خواند که به روزگار جوانی چه اندازه «هواپرست و زبردست بوده، و از شرارت نفس و متابعت هوس چه بدبختی و نکبت دیدم. لاجرم به سرانگشت تقدیر گوشمال‌ها گرفتم و به صراط مستقیم هدایت شدم». در تحقیر زبردستان گوید: آنان که به ما بی‌چارگان و «به قاطبه‌ی زیردستان صدمه می‌رسانند، از ما خرترند. و مستبدین که نسبت به سایرین به کبر و نخوت و غرور و انیت رفتار می‌نمایند، به آن‌ها بیش‌تر صدمه‌ی روحانی می‌رسد تا آن کسانی را که طرف ظلم خود تصور می‌نمایند». البته نه چنین است. آن کسان از کردار خویش رنج روحانی نمی‌برند و شرمنده هم نیستند. امّا این حرفش بامزه است: این جانور دوپا گمان می‌کند «اشرف مخلوقات است و آن‌چه او می‌داند، دیگران نمی‌دانند. ای انسان مغرور، دانسته باش که آن‌چه تو می‌دانی ما نیز می‌دانیم و آن‌چه ما می‌دانیم شما نمی‌دانید».

وصف حال خبر خیلی انسانی است. صاحبش زنی بود «سلیطه و بر شوهر و اولاد خود مسلطه، عاری از شرم و حیا». هر روز مرا بار گران می‌کرد که به بازار شریف‌آباد ببرم. خودش هم که چاق و گنده بود، روی بار سوار می‌شد. باید چهار نعل به بازار بروم و «به ضرب شلاق و دگنک برگردم... از ترس ضربت چاردوال قدرت خلاف نداشتم». آه از این که تازیانه که «دور از جان شما، هر گاه به حرکت درآورده می‌نواخت، حلقه‌های زنجیر بی‌پیرش سلسله‌ی حیاتم را می‌گسیخت». هر چه ناله می‌کردم «این سلیطه را دل بر من نمی‌سوخت، بلکه عجز و استرحام من بیش‌تر سبب جسارت او می‌شد و زیادتر بارم می‌نمود. بل، مستبدین و ظالمین را قرار بر این است همین که طرف مقابل را عاجز دیدند، زیادتر به او می‌تازند». از ستمگری آن قبیحه بالأخره «صبر و شکیبایی زایل و حوصله بر من تنگ شد. سه لگد به سمت او انداختم. با لگد اوّل بینی و دندانش را در هم شکستم، با لگد دوم دستش را رنجاندم، لگد سوم را طرداً للباب به طرف او انداختم... مغشیاً بر زمین افتاد... ما جنس خران وقتی سرکش و چموش می‌شویم که صدمات وارده‌ی به خود را تلافی نماییم. پس فرق ما با اشرف مخلوقات این است که در مقابل نعمت و به تلافی محبت، شرارت نمی‌کنیم». امّا «هر شخص مستبد و مسلطی» که به دیگران درشتی و سختی نمود، حاصل کارش را خواهد دید.

وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد دم شمشیر تیز

باری؛ چون خود را «از قید و بند وارسته و دام بلا را گسسته دیدم، خرامان خرامان به راه افتادم. یکی گفت: این افسارگسیخته از طویله گریخته. دیگری گفت: این محبوس بی‌چاره از زندان فرار کرده». دهقانی رسید، دستی به سر و گوشم مالید و مرا به خانه‌اش برد. امّا نخواستم که «با این وقاحت صاحب خود را» ترک کنم. زیرا «مثل نوع بشر نیستم که حدی در انتقام خود نگذارم». چون روانه‌ی خانه‌ی صاحب اولی شد، او را به باد تازیانه گرفتند. ناگزیر به سوی جنگل فرار کرد. بامداد که از خواب بیدار گشت، به تذکر پرداخت: «این طایفه‌ای که به دعوت اشرفیت ماسوی‌الله را دون مقام خود می‌شمرند، اگر گاه و بی‌گاه سحرخیزی کنند و صبحدم ناله برآرند، به کائنات چه منت‌ها می‌نهند، بر خویشتن چگونه می‌بالند... ما زمره‌ی خران که بی‌منیت و منت پیش از فجر بیداریم... رواست که این‌همه مرجوع و مفضول اشرف فضول باشیم»؟ (این مطلب را که در طعن زاهد ریاکار نوشته، در اصل کتاب نیست.)

از جنگل روانه‌ی چراگاه گاوان گردید. با خود فکر می‌کرد که: «مابین ما خر و گاو اگر خَلقاً و خُلقاً تباین کلی است ـ امّا در بعضی صفات حسنه هر دو فرقه با هم خالی از مشابهت نیست. من‌جمله در مواسات که در یک مرتع چندین خر و گاو می‌چرند و به هم چندان آزار و اضطرار نمی‌رسانند.» امّا تو آدمی‌زاده که «مقهور هوای نفس و مغمور حرص و آزید، همیشه در این دنیا، با عدم قابلیت، از شدت نخوت تجرد و انفراد می‌جویید». در ضمن «فیلسوفانه تحقیق تجرد و اجتماع می‌کردم... چنین به نظرم آمد که اگر شخص مجرد و خوش‌بخت باشد، بهتر از آن است که با قوم خود یا در قبیله یا

[1] مقدمه‌ی *الحمار یحمل أسفاراً* یا کتاب منطق‌الوحوش.

در وطن یا در هر نوع جمعیت به بدبختی زندگانی کند». (این قسمت نیز تحریف گردیده. ترجیح دادن گوشه‌نشینی بر زندگی اجتماعی در ملک و ملت نکبت‌بار، در اصل کتاب فرانسوی نیامده. در واقع نویسنده‌ی فارسی بی‌زاری خود را از روزگار خویش آشکار می‌دارد.)

درازگوش پس از آن که از چراگاه بیرون آمد، مدتی با جده‌ی «تاری‌ویردی» می‌زیست. چون دولت بـه تـاری‌ویـردی روی آورد، خویـشاوندان او ترک روستا گفتند و «مذلت دهقانی را به فضیلت تمدن» تبدیل ساخته، به شهر رفتند. تاری‌ویردی اشاره به «میرزا حکیم‌باشی رشتی امین‌الاطبـاء» اسـت که آن ایام معالجه‌ی خانواده‌ی امین‌السلطان با وی بود. «خدایش رحمت کند که الحق تاری‌ویردی» بود. آن روزگار هم گذشت و خر ما عاقبت به خیـر گذشت. پس از نابسامانی‌های زیاد، ارباب تازه‌ای یافت مهربان. او هم قدر اربابش می‌دانست و به‌درستی خدمت می‌کرد. این طایفه‌ی خران نه احمقند و نه حق‌ناشناس. قلبی پاک و حساس دارند. پاداش نیکی را به نیکی می‌دهند. و از خیلی جهات بر آدمی مردم‌آزار شرف دارند.

سرگذشت خر رنج‌بر را به اجمال شنیدیم. امّا درباره‌ی افکار بلند او که بیش‌ترش را رندانه و ظریفانه بر ترجمه‌ی کتاب فرانسوی افزوده‌اند: خر ما که از گروه اندیش‌مندان بود، چون خود را آزاد یافت، در نظام طبیعی و قانون مساوات به تفکر می‌پردازد. با تحقیقـات دانـش‌منـدان مـردم‌شناسـی هـم آشناست. می‌گوید: مسأله‌ی «تفرد و اجتماع» از مسائل دقیق و مهم است. «به قدری که عقل خرانه‌ی من مقتضی است... باید فهمید که آیا شما بنی نوع بشر از مبادی خلقت عالم تجرد داشتید یا به هیأت اجتماع زندگی می‌کردید؟» برخی از علمای «تشخیص انواع جنس بنی‌آدم و طبایع آن‌ها که فرنگیـان آنتهروپولوژیست[1]» می‌نامند، خیال می‌کنند انسان اولیه «منفرد» زندگی می‌کرد. این عقیده باطل است. «اگر علم و صنعت نزد انسان اولـی بـدوی بـود و ترقی نداشت، امّا میل به جماعت زیست کردن و به طور مجرد و انفراد حرکت ننمودن... لازمه‌ی خلقت هر نوع حیـوانی اسـت ـ اعـم از ایـن کـه آن حیوان ناطق مثل جنس شما، و صامت ظاهری مثل سایر حیوانات هم‌جنس ما بوده باشد». انسان «اشرف مخلوقات» به‌هیچ‌وجـه « انکـار ایـن مـسأله را نمی‌تواند کرد که من از جنس حیوان نیستم... همین‌طور که سایر حیوانات از چرنده و پرنده مایل بر این هستند به طور گله زندگی کنند، انسان اولی هم قهراً به زندگانی با جماعت مایل بود. منتها فرقی که شما حیوان ناطق با ما حیوان صامت دارید، این است که ما در حالت جماعـت مواسـات داریـم، و شما از شدت غرور و خودخواهی وقتی که یک فایده و منفعتی ملاحظه می‌کنید، مواسات و مساوات را رعایت نکرده، در انحصار و اختصاص آن فایده می‌کوشید و همه را خود برده، به تعدی ظالمانه بر دیگری ممتاز شوید و همسایه و هم‌جنس خود را محروم سازید».

درازگوش اندیش‌مند به حقوق خویش پی برد و عزت مقام خود را شناخت. آن‌گاه که از دست اربابان ستم‌پرور رهایی یافته، برگ خشک درختان می‌خورد و سرمای زمستان را تحمل می‌کرد، با خود می‌اندیشید که: « تنها خوشحالی من این بود که در نهایت حریت زندگی می‌کنم... چون بـه شـرف شرف آزادی نایل بودم، در کمال بشاشت و شادمانی می‌چمیدم، چرا که آزادی بهترین نعمای الهی اسـت.» در تأییـد آن نوشـته‌ی یکـی از «فلاسـفه‌ی» خودتان را «لفظ به لفظ» نقل می‌کنم تا بدانید « آن حریت که مطلوب شماست و به لفظ قانع شده به حقیقت آن نمی‌رسید، نزد ما جماعـت خـران نیـز مقبول است و هر وقت به این سعادت رسیدیم، فوز عظیم می‌شماریم». سخن آن مرد خردمند را چنین آورده:

«هر یک از افراد نوع و ابناء جنس، چنان‌که به ظاهر متمایز و مختلف‌الخلقهٔ به وجود آمده‌اند، در خیالات و اخلاق و استعداد و آرزو مختلفند. پس هر یک از ما منفرداً حق و تکلیفی جداگانه داریم و در حفظ حقوق و تکالیف شخصی خودمان به شخصه باید بکوشیم و جز ذات پروردگار که موت و حیات و نیک‌بختی و بدفرجامی ما به دست قدرت اوست، هیچ‌کس را به ناموس و حقوق خویش مقتدر نخواهیم... به قوانین عادلانه که بـه محافظـه‌ی حدود و حقوق ما ایجاد شده است تمکین کنیم، و به هر ظالم مستبدی که ظلم و زور خود را آلت ضعف و ذلت ما قرار داده اسـت، اطاعـت ننمـاییم. آن‌گاه که از این جاده‌ی راست منحرف شویم، در حیات و زندگانی بی‌نظامی کلی و فتوری[2] قوی روی دهد و حقوق محققه‌ی ما باطل شود.»

عناصر آن حقوق ازلی را می‌شمارد: «حق انسان به یک اندازه‌ی معین آزادی است و بدون حریت ذاتی انسان، انسان نیست. امّا در عین آزادی، باید مقید جماعت بود و هرگز از افراد نوع دور و از مصالح هم‌جنسان خود فارغ ننشست. درختی که در صحرا به تنهایی روییده شده است، آن قدرت ندارد که ریشه به آب رساند... لاجرم ساق و ریشه‌ی آن مستهلک و معدوم می‌گردد... انسان با عجز و ناتوانی خلقی، البته بیش‌تر از سایر مخلوقات به تعـاون و اجتماع محتاج است.» دیگر حق جانی است: « هر کس تا زنده است از آن صاحب بدن است. گاهی عشق و غیرت شخصی را بر آن انگیخته است که جان خود را در سر برادر و وطن خود فدا کند.»

---

[1] Anthropoligiste

[2] فتور: سستی، ضعف

از آن گذشته، اصل برابری است در بهره‌یاب گشتن از نعمت طبیعی: « جمیع حیوانات، اگرچه پست‌ترین اقسام آن‌ها باشد، به مساوات و مواسات مخصوص از خوان نعمت خداوندی بهره می‌برند.» توضیحی که در شناختن مسؤولیت و مأموریت آدمی و در حفظ حقوق خویش می‌دهد، و آثاری که بر قصور او مترتب خواهد گشت، شایان توجه است: « فضل خداوندی عام است و رحمتش واسع. اگر جمعی نعمت بی‌دریغ باری‌تعالی را مخصوص خود شمرده دیگران را محروم می‌خواهند، بر منعم حقیقی حرج نیست. بلکه جهل و نادانی ترک حقوق و قبول ذلت موجب حرمان آن مردم شده، یا آلات و اسبابی را که طبیعت برای مدارج سعادت و کسب شفر و استراحت به آن‌ها افاضه کرده است به کار نداشته، از امداد و اعانت به نوع خود که مأموریت الهی ایشان است بازمی‌مانند و کفران چنان نعمت در دست دیگرانشان خوار و ذلیل می‌دارد.»

بر پایه‌ی همان استدلال، آن حیوان زبان‌بسته حکم‌رانی مطلقه را خلاف نظام طبیعی می‌شمارد: « هیچ‌یک از شما در خلقت مزیتی بر یکدیگر ندارید. آن که تولد می‌شود و بعد پادشاه جهان می‌گردد، با آن که متولد می‌شود و در نهایت فقر زندگی می‌کند، در خلقت مساوی‌اند. نه پادشاه با افسر شاهی قدم به عرصه‌ی وجود می‌گذارد، نه مرد فقیر با کوله‌بار گدایی از کتم عدم می‌آید... با این تساوی و اشتراک تامّه که در مبادی و مبانی خلقت محقق است، بعض از افراد [به] حکومت مطلقه و سلطنت مستقله، یا بی هیچ سلطنتی بر ابناء جنس تحکم و تفوق می‌جویند محل نظر است.»

به روایت او: « تا این‌جا تقریر تحقیق آن حکیم هم‌جنس شما بود. حالا برویم بر سر مطلب.» خر اندیش‌مند ما خود نیز در فطرت آدمی مطالعات بدیع دارد. به عقیده‌ی او، آدمی‌زاد «گویا طبعاً شریر نیست». امّا چون از قوانین طبیعی روی برتافت و ترک فضیلت انسانی را کرد، سیه‌روز گشت. در تحقیر آدمی و پستی خلق و خوی او، سخنان نغز دارد: « دنیایی که منشأ و مقام شماست، با فطرت دون و طبع مخالفی که دارید، دارالبوار و اضطرار شمرده»اید. و دولت حیات را به خویشتن، چون دام بلا و «عین جهنم و دوزخ» گردانیده. «شما متولد شدید در کذب، نموّ کردید در کذب، زندگی می‌کنید در کذب ـ چگونه ترک عادت می‌توانید؟... کذب طبیعت ثانوی برای شما شده است... راه نجات و مایه‌ی معاش خود را در حیله و تزویر یافته‌اید. اگر در میان شماها کسی به راستی حرکت کند و مخالف طبیعت ثانوی رفتار نماید، به خطا رفته است... می‌روید به دروغ، به مجالس وارد می‌شوید به دروغ، عبادت می‌کنید به دروغ... به اشخاصی که در غیاب از آن‌ها بد می‌گویید، حضوراً تملق می‌کنید... ریاضت می‌کشید، عبادت می‌کنید، گریه و زاری می‌نمایید، برای تحصیل فوائد خیالی... غافل از این معنی که شما به خلاف ما، محتاج ابناء خودید و تا به عالم تمدن و تعاون قدم نگذاشته‌اید، ذلیل‌تر و بدبخت‌ترین جانورانید. زهی خبث و فساد، که... در همه‌جا به همه جهت طریق خیانت پیموده‌اید.» در بی‌عدالتی‌های اجتماع گوید: « یکی گرسنه است و ما سیریم. یکی سقیم است و ما سالم. یکی فقیر است و ما غنی. جمعی به انواع شداید و سختی مبتلا و قومی به سعادت و خوش‌بختی کامروا. نه به ظاهر عسرت فقیر حالت غنی متعسر است، و نه از رنج سقیم شخص صحیح متأثر.»

باز در نکوهش اخلاق سیاسی بزرگان گوید: «همین که شخصی را تقدیر و بخت به رتبه‌ی عالی رساند، از هر سمت باران تمجید بر او می‌بارد. متملقین صفاتی را که دارنده نیست به او نسبت می‌دهند، شعرا قصاید در مدح او انشاد می‌کنند، آن‌ها که دستشان به دامن این نو دولت نمی‌رسد مکتوباً در تمجید او شرح و بسطها می‌نویسند، و آن بی‌چاره را در چهارموج نادانی و جهالت، تخته‌بند می‌کنند و از جانبی به نیک‌بختی او حسد می‌ورزند. آن احمق نیز ملتفت نیست که تا دیروز محل هیچ اعتنایی نبود.» شما آدمیان با علم به این که « تملق و اظهار ادب به شما می‌شود از روی کذب و تمسخر است، باز صداقت و راستی و حقیقت‌گویی را نپسندیده» و دروغ را رجحان می‌دهید. « اگر من به جای بزرگان عصر بودم، همیشه یک دوست صدیق راست‌گویی با خود نگاه می‌داشتم... و ملزم می‌داشتم که حقیقت احوال و صدق واقع را به من بازنماید. چنان‌که بزرگان قدیم همیشه در دربار خود طرخان و طلخک داشتند و کارشان همین بود که بی‌تملق و چاپلوسی، قصور و معایبی که ناشی می‌شد به صراحت بیان می‌کردند. حالا که طرخان و طلخک نیست، روزنامه‌ها این صنعت را پیشنهاد خود ساخته‌اند و همه‌کس را از معایب خود ملتفت می‌کنند. امّا چه فایده».

از گفته‌های کنایه‌آمیز دیگرش این است: در زمان لویی پانزدهم و صدارت دوک دوبوربین، یکی از آن وزیر پرسید: « چرا مردمان قابل را در امور دولت دخالت نمی‌دهی و اشخاص بی‌سروپا و مجهول‌الحال را مدیر ادارات دولتی می‌نمایی؟» وزیر پاسخ داد: «من تو را عاقل می‌دانستم و حسن ظنی به مشاعر تو داشتم. حالا فهمیدم که به خطا رفته بودم. مرد عزیز! من صدارت را به جهت شخص خود می‌کنم، نه برای دولت. خودخواهم، نه دولت‌خواه. چون در خود آن لیاقت و استعداد را نمی‌بینم که از روی استحقاق به مقام منیع صدارت نایل گردم، صدارت را تنزل داده با وضع پست خود برابر می‌نمایم. اشخاص بزرگ عاقل را اگر شریک خود سازم و دخالت دهم، کم‌خردی و نادانی خود من ظاهر می‌شود. پس اشخاص پست ناقابل را بر سر کارها می‌گذارم تا خود بر آن‌ها تفوق داشته باشم.»

بی‌گمان همه‌ی آن نکته‌جویی‌ها را در وصف دولت امین‌السلطان نوشته است. (در اصل کتاب فرانسوی اسمی از لویی پانزدهم و وزیرش نیز بـرده نشده.)

چند نکته‌ی طعن‌آمیز دیگر هم که در اشاره‌ی به اوضاع آن روزگار گفته، می‌آوریم. یک جا موضوع رفتن به خانه‌ی اعیان و تقـدیم پـیش‌کـشی از طرف صاحب‌خانه را (که از رسوم زمانه بود) چنین عنوان کرده: این نصیحت بشنو و در کار تربیت فرزند خویش « نیک‌بختـی صـوری مـردم را بـر او ممثّل مدار، تجملات دربار پادشاهی و نفایس بساط خسروانی... و مشتهیات نفسانی را به او جلوه مده، و او را به مجالس ارباب دولت و عزت و یـسار چندان مبر که این ظاهر فریبنده و زخارف مشعشع در نظر او رسوخ کند. نخست شناسایی انسان و اهل کمال را به او الزام کن، نه دینـار و مـال را.» در حاشیه‌ی آن، اخترشناس نوشته: «این مطلب اشاره به صدارت عظمی و بردن حضرت... را در یک روز به مهمانی امین‌حضور، و رفتن به خانه و عمارت حاجی محمّد حسین تاجر شیرازی و تقدیمات و ارمغان که اسباب عبرت و حیرت بلکه [ـ] شده» بود.

مطلب باریک دیگر قصه‌ی «شکار خانگی» و «صید حرم» و «شکارافکنی» زنان است که همه ایهام دارند[1]. گویا این هم بازمی‌گـردد بـه جنبـه‌ای از مناسبات خصوصی امین‌السلطان: «شکار بر دو نوع است. یکی به آیین پدران شما که قوروق مخصوص و شکارگاه محدود نداشتند. مـرد مردانـه تیـر و کمان یا تفنگ خود را برداشته، با کلاّب معلّم صبح از خانه بیرون رفته، در کوه و دشت پیاده یا سوار یک دو صیدی نموده، به خانه مراجعت می‌کردند. این نوع شکار طبیعی و آزاد و مناسب همه‌کس بود... این بود که سلاطین قدیم در اوقات صلح و راحت برای عادت یافتن سپاهیان به هر سال یـک دو بار طرح شکار می‌ریختند. امّا دوم شکاری است که معمول عصر فرنگیان است. پارک‌ها را قوروق نگاه داشته و تقریباً شکار خـانگی مـی‌کننـد. در ایـن مورد شکارچی هنر و رشادتی بروز نداده است... این نوع شکارچیان حالت همان اشخاصی را دارند که صید حرم می‌کننـد. چنـان‌کـه یکـی از بزرگـان فرنگ خود اعتراف به این مطلب کرده، وقتی با من می‌گفت: «وضع شکار ما مردانه نیست. بلکه زنانه است. و اقوی دلیل این است که نسوان محترمه در این قبیل شکارها حاضر شده، تفنگ‌اندازی و شکارافکنی می‌کنند.» این قسم شکار بسیار مذموم است. نه از هنرهای مردانه شمرده می‌شـود کـه مایـه‌ی افتخار باشد، و نه از آیین فتوت و مروت». اخترشناس همین اندازه نوشته: «اشاره به قوروق است.»

طعن بر تحصیل‌کردگان سطحی جدید را هم از قلم نیانداخته، یعنی گروهی که نه علم پیشینیان را دارند و نه علم فرنگی را به‌درستی فراگرفته‌اند:

«این نعل‌بند علم بیطاری را به سبک اهل مملکت آموخته است و چندان خبط و خطایی در معالجه نمی‌نماید. بر خلاف بیطاران دیگر که شـنیده‌ام به سبک فرنگی‌ها معالجه می‌کنند، امّا ناقص. نه علم اصلی خودشان را آموخته‌اند و نه علم فرنگی را. شترمرغ هستند. نزد بیطاران مـشرق‌زمـین دو سـه اصطلاح بیطاری فرنگی به خرج می‌دهند، نزد بیطاران فرنگی ادعای شاگردی می‌کنند، و به این واسطه علم خود را پنهان می‌سازند. این است که اغلـب هم‌جنسان ما، از وقتی که این بیطاران شترمرغ‌صفت پیدا شده‌اند، در مملکت ما خرمرگی زیاد شده است.»

---

[1] قضیه‌ی «شکار خانگی» گویا سر زبان‌ها افتاده بود. در منظومه‌ی انتقادی میرزا علی خان رئیس، متخلص بـه غبـار، خطـاب بـه ناصـرالدین شـاه کـه همـان اوان سروده، نیز منعکس است.

تـو بـه کـوه و دشـت در فکـر شـکار جرگـه‌ای
از شـــکار خـــانگی رنـــدان برآوردنـــد ســـود
بـالله از ایــن چاکرانــت آنچــه بــر مــردم رسـد
نارسـیده هـیچ گــه از صرصــر عــاد و ثمــود
هر که را شـغلی بـدادی همچـو قـارن گـشت خلـق
هـر کـه را ملکـی سـپردی خـویش را قـارون نمـود
...

رئیس تحصیل‌کرده‌ی دارالفنون و عضو وزارت پست بود، با یاران ملکم‌خان همکاری داشت. به مناسبت سرودن آن منظومه جانش به خطـر افتـاد و بـه پـایمردی امین‌الدوله و میرزا محسن خان مشیرالدوله نجات یافت. اشعار انتقادی دیگری هم دارد. (به مأخذ یادداشت طغرل‌خان مزین‌السلطان، پسر رئیس برای احمـد خـان ملک ساسانی)

از نظر بحث انتزاعی، مطلب هوشمندانه‌ای که بر ترجمه‌ی آن داستان افزوده‌اند، همان توجه دادن به حقوق طبیعی است. ثروت و مطلقیت را از این جهت طرد می‌کند که خلاف عقل است و معارض قانون طبیعت. و به همان مأخذ داعی مساوات و آزادی است. آن کس که این معانی را نگاشته، از فلسفه‌ی حقوق طبیعی جدید آگاهی داشته. به حدس امّا این قسمت به قلم خود امین‌الدوله است و به هر صورت، رنگ افکار او را دارد.

سرگذشت خر

مجتبی مینوی

کتابی به نام «الحمار یحمل أسفاراً» به چاپ سنگی به قطع وزیری کوچک در ١٧٣ صفحه در طهران به سال ١٣٠٦ هجری قمری چاپ شده است و نام نویسنده بر آن قید نشده است.

در فهرست کتاب‌های چاپی فارسی تألیف مشار، در هر سه چاپی که تا به حال شده است، این کتاب جزء ترجمه‌های عبدالحسین میرزا ابن مؤیدالدوله طهماسب میرزا تعداد شده است و نشانی داده‌اند که یک بار دیگر هم در ١٣٢٢ قمری چاپ سربی و در ١٩٥ صفحه شده است. من این چاپ دوم را ندیده‌ام و نمی‌دانم آیا این که آقای مشار این کتاب را به عبدالحسین میرزا نسبت داده‌اند، بر حسب آن چاپ بوده یا سند دیگری بر این اسناد داشته‌اند. از خود ایشان به وسیله‌ی تلفن سؤال کردم و جواب دادند که نمی‌دانند سندشان چه بوده. هرچه باشد، آن نسبت نادرست است.

در فهرست کتاب‌های چاپی فارسی محفوظ در موزه‌ی بریتانیا، نام این کتاب آمده و مرحوم ادواردز، مؤلف آن فهرست، نوشته است که این کتاب تقلیدی است از کتاب کنتس دوسگور (Comtesse de Ségure)، موسوم به «خاطرات یک خر» (Memoires d'un Âne).

این ظاهراً درست است. ولی اوّلاً آن‌جا هم نام نویسنده‌ی متن فارسی ذکر نشده، و ثانیاً لفظ «تقلیدیست از» به معنی «اقتباسی است از» به کار رفته. یعنی این که این کتاب فارسی ترجمه‌ای آزاد و اقتباس‌گونه‌ای است از آن کتاب فرانسوی که اسمها را در آن به فارسی بدل کرده‌اند و امثال و اشعار و عبارات زبان‌زد فارسی و عربی در آن گنجانده و به جای امثال و عبارات و اشعاری گذاشته‌اند که مؤلف در اصل آورده بود.

مرحوم محمدحسن خان اعتمادالسلطنه در خاطرات خود که آقای ایرج افشار آن را دو بار به چاپ رسانده‌اند، در یادداشت مربوط به یک‌شنبه چهارم شوال ١٣٠٤ قمری (ص٥٧٢) می‌گوید: «دیشب به سلامتی شروع به ترجمه‌ی کتاب الحمار یحمل اسفاراً نمودم تا کی تمام شود.» و در تاریخ پنج‌شنبه ١٤ ربیع‌الثانی ١٣٠٥ می‌گوید منزل ماندم، سرگذشت خر که سراپا حکمت است تمام کردم، ترجمه‌ی او را به اتمام رساندم (ص٦٠٤).

آقای ایرج افشار لطفاً به من اطلاع دادند که در جلد ششم فهرست کتاب‌های مجلس شورای ملی، تألیف مرحوم سعید نفیسی (ص٢٠٤)، تحت شماره‌ی ٢٢٥٠، کتابی خطی به نام *منطق‌الحمار* هست. بنده رفتم و به لطف آقای عبدالحسین حائری، نسخه را با نسخه‌ی چاپی که خود دارم مقابله کردم. همان کتاب است در ١٠١ ورق که از ابتدا تا صفحه‌ی ٧١ آن به خط شکسته‌نستعلیق خوب نوشته شده و از آن‌جا تا آخر (ص٢٠٠) به خط بسیار بد، از نوعی که می‌گوییم خط زنانه یا عوامانه با اغلاط و سقطات بسیار، کتابت شده. ولی تمام کتاب را با اصلی مقابله کرده‌اند و غلطها و افتادگی‌ها به همان خط خوب نیمه‌ی اوّل کتاب (یا خطی دیگر) در جای خود اصلاح و اضافه شده است.

مرحوم نفیسی در فهرست مذکور حدس زده است که این کتاب ترجمه‌ی اعتمادالسلطنه است و این حدس درست است.

در نسخه‌ای که از قضا به دست بنده افتاده است، بعضی حواشی خطی است که از آن‌ها مطالبی در باب تألیف و ترجمه‌ی این کتاب مورد بحث به دست می‌آید. این حواشی خطی به قلم مردی‌ست موسوم به اسدالله اخترشناس، و بعضی از یادداشت‌های او امضا دارد. در خاطرات اعتمادالسلطنه و کتاب‌های مرحوم بامداد و حبیب‌آبادی و مشار، خبری در باب این شخص به دست نیاوردم. ولی بعید نیست در *المآثر و الآثار* اگر درست جست‌وجو شود، چیزی به دست بیاید. در صفحه‌ی اوّل، این یادداشت دیده می‌شود:

> هو الله تعالی شأنه العزیز. مخفی نماناد که در سنه‌ی هزار و سیصد و پنج که تاریخ تألیف این کتاب است، بر حسب امر قدر قدرت اعلی‌حضرت اقدس شهریاری از جناب جلالت‌مآب ملازمان اجل، آقای اعتمادالسلطنه دام اقباله العالی به واسطه‌ی آن

ظروفی که از طلا و نقره در قریه‌ی کنیم و کیاسر[1] پیدا شده و جمیع آن ظروف به خط کوفی بوده برای خواندن و ترجمه و جغرافی قرای مسطوره را از ایشان خواستند. جناب ملازمان اجل این پیر غلام را از سلطنت خواستند بعد از تقبیل و شرف‌یابی بعون‌الله از عهده‌ی ترجمه و جغرافی آن‌جا برآمده در دو جزوه نگاشته تقدیم حضور مهر ظهور و مورد اشفاق شده مجبوراً در آن سفر خیرت اثر چندی در لواسانات در خدمت جناب جلالت‌مآب معظم‌له بوده تا این که بنای تلیف و طبع این کتاب شده زحمت تصحیح و مقابله‌ی این را هم به این غلام امر و مقرر داشتند که شب‌ها بعد از مراجعت ایشان از حضور مبارک به قدر دو سه ساعت مشغول به تصحیح و مقابله می‌شدیم تا وقت مراجعت به کلی از تصحیح و مقابله فارغ و شروع در طبع این کتاب فرمودند. در اندک زمانی به اتمام رسید. این نسخه را محض یادگار نه از بابت حق‌الزحمه به این غلام مرحمت فرمودند.

افسوس که در همان ایام سفر فرنگستان در پیش آمد و مقارن این حال مبتلا به مرض نوبه‌ی شدید شدم جمیع آمال این غلام و مواعید ایشان همه در عهده‌ی تعویق و تأخیر افتاده، حتّی پنجاه تومان انعام مرحمتی که حکم مؤکد شده بر این که به این غلام برسد، به واسطه‌ی تدلیسات حاجی میرمحمد صادق خوانساری، از میانه رفت. سهل است. مبالغی از این ظاهرالسیاده‌ی باطن‌الشقاوه متضرر شدم بلکه تا یک درجه اسباب تکدر خاطر مبارک حضرت اجل هم شده که در باب طبع کتاب فیزیولوژی. باری محض یادداشت قلمی شد در شب دوشنبه ۸ ربیع‌الثانی ۱۳۰۷.

در صفحه‌ی ۳۵ کتاب بحث از این است که در همه‌ی شهرها از محلات و کوچه‌ها که عبور نمایید، به هر خانه وارد شوید و از هر کس که در آن خانه است جدا جدا بپرسید آیا سعادت و رفاهیت در این خانه هست، آیا آسوده و خوشبختید، از همه‌کس متفق‌الکلمه می‌شنوید ما دارای آن‌چه تو می‌گویی نیستیم. این‌جا آقای اخترشناس حاشیه‌ای نوشته به این عبارات (یقین ندارم که نویسنده همان کس است یا نه. به هر حال، خیلی بعد از آن تاریخ نوشته):

از اوّل خیال مرحوم امین‌الدوله و مرحوم اعتمادالسلطنه از نگارش این کتاب مرادشان تنقید و تنبیه از مرحوم میرزا علی‌اصغرخان امین‌السلطان و صدراعظم بوده، چنان‌که خود ناصرالدین شاه این مطلب را فهمیده بودند و چندی امر به توقیف این نسخه شده، ولی وقتی این حکم صدور یافت که از کتب چیزی باقی نمانده بود، مگر به قدر چهل پنجاه جلد. و در فقره‌ی تاریوردی حکیم‌باشی اشاره به مرحوم میرزا حکیم‌باشی رشتی امین‌الاطباست که آن ایام معالجه‌ی خانواده‌ی صدراعظم با او بوده، خدایش رحمت کند که الحق تاریوردی بودند، بختش اقبال کرد در اندک زمانی از فلاکت درآمد صاحب خانه و همه‌چیز شد، حتّی عمارت آبایی و مسکونی صدراعظم با جمیع متعلقات آن به او واگذار شد، از کلی و جزئی، حتّی جاروب و غیره هم به او بخشیده شد.

در صفحه‌ی اخیر این کتاب که چاپ سنگی ۱۳۰٦ است، اسم کتاب را «منطق‌الوحوش» نوشته‌اند. پس این کتاب به چهار اسم خوانده شده است: «الحمار یحمل اسفاراً»، «سرگذشت خر»، «منطق‌الحمار»، «منطق‌الوحوش». ولی در واقع یک کتاب بیش نیست، آن هم ترجمه‌مانندی‌ست از یک کتاب فرانسوی با تبدیل اسم‌ها به اسامی ایرانی و اشاره‌های تلخ انتقادی به اوضاع اجتماعی و سیاسی ایران.

و امّا انشای کتاب گمان نمی‌کنم به صورت مجموع تماماً به قلم خود اعتمادالسلطنه باشد. فارسی آن بسیار بهتر از فارسی معمولی آن مرحوم است و هیچ بعید نمی‌دانم که یکی از همکارهای آن‌روزی او، مثلاً مرحوم میرزای فروغی، دستی در آن برده و آن را از عیوب پیراسته و به زینت‌ها و صنعت‌های لفظی و معنوی آراسته باشد. والله اعلم[2].

---

[1] کنیم و کیاسر که در جزء یادداشت اسدالله اخترشناس ذکر شده است، جزء قرای بخش شاهی و ساری در مازندران معرفی شده است. (لغت‌نامه‌ی دهخدا)

[2] نقل از *راهنمای کتاب*، سال هیجدهم

مقدمه

دانشوران و بزرگان ما به نصاب[1] علم و تجربت زماتی واجب شمرده و به گنج‌های خدایی که جز به فرّه ایزدی نصیب کس نیست، صدقاتی مقرر کرده‌اند که دیگر مردم بی‌رنج مجاهدت و فارغ از مدت کوشش، همان میوه‌های معنی و مکارم آداب را که هر سطری حاصل عمری و فصلی خلاصه‌ی روزگاری است، دریابند و بر این تأویل، آیندگان را عمر مکرر و روزگار دراز ارزانی باشد و هم آنان را که به مدارج علیا و غایت‌القصوی[2] راه نبوده، اتفاق چنان تجربت‌های سودمند نداشته‌اند، جز این چه تواند بود که از خرمن اقبال بزرگان خوشه گیرند و در سایه‌ی علم خردمندان گوشه گزینند.

رابطه‌ی این سعادت ابدی است که از قرون دیرین و اعصار بی‌شمار ودایع[3] حکمت و خزاین معرفت به گیتی یادگار داده، و بدین موهبت عالم امکان را لایق ترقی و شایان کمال داشته است، ذخیره‌ی اعمار[4] و عقول و نتیجه‌ی امتحانات و تجارب را اوراق کتب بی‌منت تعب به هر کس پراکنده و به عالی و دانی منتشر کرده است. و باید به نظر دقیق دید که دانش‌مندان در تعمیم فایدت و نشر خاصیت چه بهانه‌های عجیب یافته‌اند که جد به هزل آلوده، تلخی قول حق به شیرینی شوخی آمیخته باشد، به هوس قصه‌خوانی پند گیرند، در سیاقت[5] بذله‌سرایی مؤدب شوند. هرچه به مذاق عوام نزدیک‌تر و به حکایات کودکانه آراسته‌تر است، البته طباع[6] خلق به آن مایل‌تر و با دهان عامه مناسب‌تر می‌افتد.

اینک کتابی مشحون به نصیحت و موعظت و فضایل اخلاق و رسوم به دست نگارنده رسید، با این که از زبان خر سخن گفته است، سزاوار دیدم به پارسی ترجمه کنم، و آن‌ها که به السنه‌ی خارجه معرفتی ندارند، از آن مستفید باشند. جای آن باشد که از مولوی علیه‌الرحمه بشنوند «گوش خر بفروش و دیگر گوش خر» و بدانند مراد مصنف از این تعبیر، جز این نبوده است که مقصود را به ابناء جنس خود خرفهم کند. نگارنده مبتکر داستان و مؤلف مندرجات آن نیست و به جای دسترنجی که در ترجمه‌ی آن برده است، التماس آن دارد که خوانندگان به بادی[7] نظر منکر نشوند و در آن‌چه به مواعظ و حکم و فواید علمی و عملی است ببینند؛ چنان‌که هر نامه‌ای به یک بار دیدن ارزنده است.

---

[1] *نصاب*: آن مقدار از مال که زکات بر آن واجب شود، سرمایه، اصل، اصل هر چیز.

[2] *غایت‌القصوی*: دورترین غایت، مقصود نهایی.

[3] *ودایع*: جمع ودیعه، سپرده‌ها

[4] *اعمار*: جمع عمر: زندگانی، عمرها، سال‌ها.

[5] *سیاقت*: روش، شیوه، طرز، قاعده

[6] *طباع*: جمع طبع: سرشت، سرشت‌ها، طبع‌ها.

[7] *بادی*: آغاز، شروع

مثل‌الحمار

خدمت سرور مهرگستر خودم، آقا میرزا جعفر

ای مخدوم عزیز من! از آن التفات و توجه که همیشه نسبت به این خادم بارکش و ارادت‌کیش بردبار خود داشتید، ممنونم! لیکن بـه نـوع مـا کـه جماعت خران هستیم، به طور حقارت نظر فرموده، حیوان بی‌شعور و از شعار تربیت دور تصور می‌کردید. برای این که جنابعالی را به‌درستی از عالم و روزگار خران آگاهی باشد، لازم دیدم این رساله را ترتیب نموده، به حضور عالی تقدیم کنم.

موضوع این لایحه، سرگذشت و وقایع زندگی این مخلص بارکش است. بعد از مطالعه به جنابعالی معلوم خواهد شد که ما نرّه‌خران و ماده‌خران و کره‌خران چگونه طرف صدمه و زحمت غیرمنصفانه‌ی نوع بشر و هم‌جنسان جنابعالی هستیم. همچنین خواهید دانست که ما طایفه‌ی درازگوشـان را از مقامات[1] صورت و معنی چه بهره‌ها، و در ذوق و ادراک چه رتبه‌هاست. ضمناً، بر خاطر دقیق جنابعالی معلوم خواهد شد که در روزگار جوانی، چنان‌که افتد و دانی، چگونه این حقیر مستمند هواپرست و زبردست بوده، از شرارت نفس و متابعت هوس چه بدبختی و نکبت دیدم. لاجرم بـه سـر انگـشت تقدیر گوشمال‌ها گرفتم و به صراط مستقیم هدایت شدم.

بلی، آقا جان! شور جوانی که با جهل و نادانی مرکب است، در نوع بشر یا خر چندان دوام دارد که گرد پیری بر سر بنشیند، و فتـرات کهولـت در قوا اثر کند. آن‌گاه دور ناتوانی و افسوس به روزگار جوانی است. طبعاً در رفتار و کردار تعدیل می‌شود، در غـم بـی‌آلتـی افـسرده مـی‌مـانیم[2] و همـت می‌گماریم که به سلامت نفس و سعادت شخص شهره شویم و عذر ایام گذشته بگوییم؛ چنان‌که مخلص بارکش به پای بردم.

دیگر نه جنابعالی و نه آن‌ها که شرح حال مرا مطالعه خواهند نمود، نخواهند فرمود: احمق مثل خر، نفهم مثل خر، سرکش مثل خر، تنبل مثل خـر. بلکه خواهند سرود: عاقل چون خر، عالم چون خر، مطیع چون خر، کارکن مثل خر، عرّ عرّ عرّ...

آقای عزیز! آرزومندم که از خرمی بهار جوانی خود بهره‌مند و برخوردار، و در این سرزمین تجارب و اخلاق پیرانه‌ی مرا به یادگار قبول فرمایید.

امضا

مخلص باوفا، چشینه[3] باحیا

---

[1] *مقامات*: جمع مقامه، درجات، پایگاه‌ها، کارهای نیک ماندگار، هنرنمایی‌ها

[2] نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است (مولوی)

[3] چشینه: رنگ اسب و استر سفید موی، خنگ

مقدمه

من از عهد صبی[1] و زمان بچگی خود هیچ به خاطر ندارم. مثل این که البته جنابعالی عالم طفولیت را در نظر نگاه نداشته، فراموش کرده‌اید. من و شما هر دو در طفولیت محبوب والدین بودیم. امّا فرق ما این بود که شما را ابوین و لـله و معلمین تربیت کردند، مرا تجربه و طبیعت. هر دو خوشگل و ملوس بودیم. من از طفلی باشعور بودم. زیرا که هنوز در کهولت شعور دارم. از جنابعالی بی‌خبرم که حالا صاحب شعورید یا نه! حس کودکی و هوس جوانی مخلص را به آزار صاحب و ضرر مالک خودم تحریک می‌کرد. هرچه آن‌ها به زدن و بستن و سنگینی بار و کار کوشیدند، بیش از آن تلافی کردم. چنان‌که در سرگذشت من خواهید خواند. پس کسانی که به ما بی‌چارگان یا به قاطبه‌ی زیردستان صدمه می‌رسانند، از ما خرترند و مستبدین که نسبت به سایرین به کبر و نخوت و غرور انیّت رفتار می‌نمایند، به آن‌ها بیش‌تر صدمه‌ی روحانی می‌رسد تا آن کسانی را که طرف ظلم خود تصور می‌نمایند. شاهد این مدعا، فصول ذیل می‌باشد که سرگذشت من است.

[1] صبی: کودکی

فصل اوّل

انسان گمان می‌کند که اشرف مخلوقات است و آن‌چه او می‌داند دیگران نمی‌دانند. ای انسان مغرور! دانسته باش که آن‌چه تو می‌دانی ما نیز می‌دانیم و آن‌چه ما می‌دانیم، شما نمی‌دانید. همانا در شریف‌آباد جمعه‌بازاری است معروف، که روزهای جمعه دهقانان و روستاییان از اطراف به آن‌جا سبزی و میوه و هر نوع حبوبات و لبنیات و حیوانات اهلی و پرنده و چرنده‌ی مأکول‌اللحم به فروش می‌رسانند.

هر صبح جمعه برای من مشابه صبح شنبه‌ی طفلان بود. زیرا که در این روز از ده موسی‌آباد تا شریف‌آباد که یک فرسخ مسافت بود، باید با بار گران به کمال شتاب و سرعت رفته، به ضرب شلاق و دگنک[1] برگردم. تا جده‌ی محترمه‌ی جنابعالی که زن پرهیزگار و آبرومند دین‌دار اس، مرا ابتیاع نفرموده بودند، من غالباً به چنین زحمات مبتلا بودم. چه، صاحبه‌ی من در این وقت زنی بود سلیطه و بر شوهر و اولاد خود مسلطه، عاری از شرم و حیا و بری از هر نوع صدق و صفا. مثلاً آقای عزیز، بدفطرتی این زن به درجه‌ای بود که در ایام هفته، یعنی از آن جمعه تا این جمعه، هرچه ماکیان او تخم کرده بودند و هر قدر شیر از گاو و گوسفند خود دوشیده و لبنیات ساخته، و هر قدر بقولات و میوه‌جات در باغچه‌ی او رسیده بود، سبدهای کثیف خود را پر می‌ساخت و به شانه‌ی لطیف من می‌نهاد. و بعد از وضع این بار گران که در من وجهاً من الوجوه قدرت حرکت نمی‌ماند، این سلیطه که تنومند و سمینه[2] بود، بالای سبدهای سنگین سوار می‌شد، چاردوال[3] مسمارداری به دست گرفته، شانه و کفل مرا می‌رنجانید، چهارنعل و یورتمه به بازار شریف‌آباد می‌برد و من به قدری متغیر بودم که فوق آن متصور نبود. امّا از ترس ضربت چاردوال قدرت خلاف نداشتم.

آه از این تازیانه که چه اثر غریبی داشت! دور از جان شما، هر گاه که به حرکت درآورده می‌نواخت، حلقه‌های زنجیر بی‌پیرش سلسله‌ی حیاتم را می‌گسیخت و پیچ‌وتاب آن چون مار پود و تار وجودم را می‌خست. آن‌گاه که مسمارش بر تنم می‌نشست، آتش از چشمم می‌جست، مدت‌ها از درد و الم سیخ و ضربتش بی‌تاب می‌شدم، فریاد می‌زدم و ناله می‌کردم، عرّه و واویلا می‌کشیدم. این سلیطه را دل بر من نمی‌سوخت، بلکه عجز و استرحام من بیش‌تر سبب جسارت او می‌شد و زیادتر بارم می‌نمود. بلی، مستبدین و ظالمین را قرار بر این است. همین که طرف مقابل را عاجز دیدند، زیادتر به او می‌تازند. القصه، گاهی در بین راه به خیالم می‌رسید که تمرد کرده به لگدی چند بار گران را از دوش بیافکنم، صاحبه‌ی غیر محترمه‌ام که بر روی آن سوار است به زمین بغلتد. افسوس، هزار افسوس که سنگینی احمال مانع اجرای مافی‌البال[4] می‌شد.

بالأخره روزی وارد بازار شریف‌آباد شدیم. سلیطه‌ی مذکوره از دوش من به زمین جسته، افسار مرا به سیخی بست و سبدهای سنگین را یک‌یک پایین آورد و خود برای کاری به کناری رفت. من که هم خسته هم گرسنه بودم و رنج و تعب بسیار دیده، فرصت غنیمت شمرده، پوز خود را دراز کرده سبدی که از کاهو و زردک[5] انباشته بود، عیارانه پیش کشیده، تمام آن را با کمال اشتها و تأنی تناول کردم.

---

[1] دگنک: چماق کلفت

[2] سمینه: فربه، چاق

[3] *چاردوال*: چوبی است به مقدار یک قبضه، که چارواداران بر سر آن سیخی کوچک به قدر مهمیزی نصب کنند و زنجیری با چند حلقه و چهار تسمه بر آن تعبیه کنند و چهارپایان را به آن رانند.

[4] *ما فی البال*: آن‌چه در ذهن و ضمیر است

[5] *زردک*: گزر، هویج

به جان عزیز جنابعالی تا آن‌وقت در زندگانی خود چنین غذای لذیذ به گلویم نرفته بود! آن‌گاه زحمت و خستگی از من زایل شد، دو پای خود را محکم به زمین استوار کرده، و دو دست را از اندازه‌ی بدن خارج گذارده، دو سه خمیازه‌ی ممتد کشیدم و با دندان خود خرمگس‌ها که بر بدنم نشسته و به این واسطه خارش در بدنم حاصل شده بود، از خود دور کردم. در نهایت عیش و شادمانی بودم که ناگاه سلیطه‌ی قبیحه از دور نمایان شد. من به جهت سوزانیدن دل او و تحقیر و تخفیفش، اعتنا نکرده، بلکه زبان خود را به دور لب و لفچه مالیده، خیره خیره به او می‌نگریستم.

در حضور جنابعالی بی‌ادبی نمی‌کنم و نمی‌گویم چه فحش‌ها به من داد. چون این سلیطه خربنده[1] خصلت بود و بالطبیعه خیلی بدزبان و فحاش، هر وقت متغیر می‌شد آن‌چه در باطن داشت به زبان می‌آورد. چیزها می‌گفت که با وجود خری من از استماعش منفعل و منزجر می‌شدم. من باز لب‌های خود را می‌مکیدم و اعتنایی بدو نمی‌نمودم. و این مثل مشهور را که «جواب ابلهان خاموشی است»، پیروی می‌کردم. رویم را از او برگرداندم، و پشتم را به او نمودم. سلیطه‌ی قبیحه شلاق خود را برداشته و به قدری مرا کتک زد که صبر و شکیبایی زایل، و حوصله بر من تنگ شد. سه لگد به سمت او انداختم. با لگد اوّل بینی و دندان‌هایش را در هم شکستم. با لگد دویم دستش را رنجانیدم. لگد سیم را که طرداً للباب[2] به طرف او انداختم، به فم معده‌اش[3] گرفت. مغشیاً به زمین افتاد. بیست نفر از دهقانان با چوبدست‌های بلند و چاردوال‌های چون کمند به من حمله بردند. به قدری که ممکن بود مرا زدند تا خسته شده رفتند. سلیطه‌ی قبیحه را هم چار دست و پایش را گرفته به طرفی نقل کرده، به معالجه‌ی او مشغول شدند.

وقتی که ضاربین بی‌مروت از من دور و به بیع و شری و کارهای دیگر خود مشغول شدند، من باز فرصت را غنیمت شمرده، سبد دیگری که در او انواع سبزی‌آلات تازه بود، به تمامه چریدم و آن تنقل از بدنم رفع درد و خستگی کرد.

از حسن اتفاق، وقتی که آن جمعیت به سر من تاخته و مرا غیر منصفانه می‌زدند، از تلاش و ارتعاش وتدی[4] که مرکز دایره‌ی بلا و ابتلای من بود، لق شده، تا از خوردن سبزی و پرداختن سبد دویمین فارغ شدم، خوش‌بختانه خود را از قید و بند وارسته و دام بلا را گسسته دیدم. راه ده را گرفته، با نهایت تأنی، خرامان خرامان می‌رفتم. اشخاصی که در راه به من برمی‌خوردند، متعجب بودند که چگونه بی‌پالان و بار و بی‌صاحب و به اختیار حرکت می‌نمایم. بعضی می‌گفتند این حمار افسارگسیخته از طویله گریخته است. آن دیگری جواب داد این محبوس بی‌چاره از زندان فرار کرده است. سیمی گفت از زیر بار گریخته. چهارمی گفت باید رذالتی کرده باشد. دهقان پنجمی گفت این سرکش را باید تنبیه نمود و دوپشته سوارش شد. من برای اثبات معقولیت و نرمی و ملایمت خود، نزدیک به آن دهقان پنجمی شدم. دهقان دستی به سر و گوش من مالید و به رفقای خود گفت عجب حیوان خوش‌خوی بی‌شرارتی است. من از این کلام زیر پوزه خندیدم و خیال نمودم که هم‌جنسان شما ای آقای عزیز، از جنس ما چهارپایان چه قدرها بیش‌تر در دریای خرافات مغمورند.

واضح و مبرهن است هر شخص مستبد و مسلطی، وقتی که به زیردست خود رعایت کرد، ملایمت و خدمت می‌بیند. هر گاه درشتی و سختی نمود، در عوض زحمت و شرارت خواهد دید.

وقت ضرورت چو نماند گریز　　　　دست بگیرد سر شمشیر تیز

ما جنس خران وقتی سرکش و چموش می‌شویم که صدمات وارده‌ی به خود را تلافی نماییم. پس فرق ما با اشرف مخلوقات این است که در مقابل نعمت و به تلافی محبت، شرارت نمی‌کنیم.

بالجمله آن دهقان سوار من شد و به خانه‌ی خود رفت. زن او و بچه‌هایش دور مرا گرفتند و انواع مهربانی نمودند. خواستند نگاهم دارند. چون فتوت لازمه‌ی خران است و انسان بی‌جهت به خود بسته، مقتضی ندیدم به این وقاحت صاحب خود را ترک نموده در خانه‌ی این روستایی بمانم و مثل بنی‌نوع بشر نیستم که حدی در انتقام خود نگذارم. به جای صدماتی که از سلیطه‌ی قبیحه به من رسیده بود، شکستن بینی و دندان و از پا درانداختن او را کافی دانستم. از خانه‌ی روستایی خود را بیرون انداخته، دوان دوان روان شدم.

---

[1] *خربنده*: خرچکی، کرایه‌ی دهنده‌ی خر

[2] *طرداً للباب*: بر حسب موقع، طبق امور پیشین، استطراداً

[3] *فم معده*: سوراخ فوقانی معده که راه بین مری و معده است و در مجاورت قلب قرار دارد.

[4] *وتد*: میخ چوبین یا فلزی

همین که به خانه‌ی صاحب خود وارد گردیدم، دختر کوچک صاحبم مرا دید. فریاد زد که «بابا چُشّه بی‌ننه‌ام آمده است، پس ننه‌ام را چه کرده؟» صاحب من از اتاق بیرون آمده، [مرا] بی‌پالان و با افسار پاره دید. نزدیک آمده، لگدی چند به دست و پای من زده گفت: «ای خرک احمق، زوجه‌ام را چه کردی و چگونه فرار نمودی؟ صد تازیانه در اوّلین فرصت به تو خواهم زد.» و افسار دریده‌ی مرا از سرم برداشته، دو لگد دیگر بر من زده به چمن و مرتعم فرستاد. به مجرد این که من داخل چمن شدم، فریاد و فغانی به گوشم رسید. آهسته نزدیک چپری که دور مرتع بود آمده، سر خود را آن‌طرف نموده به سمت جاده نگاه کردم. صاحبه‌ی سلیطه‌ی خود را دیدم که به روی تخته انداخته می‌آورند، و اهل خانه به استقبال شتافته، ناله و ندبه می‌کردند. من آهسته سر خود را عقب کشیده، با نهایت اطمینان قلب، مشغول چرا شدم. اشخاصی که صاحبه‌ی مرا آوردند، تفصیل را به شوهر او اظهار کردند. مشارالیه پسر بزرگ خود را طلبیده، شلاق بلندی به او داده که صد تازیانه به این چارپای بی‌حیا بزن، لیکن نه این‌قدر که بمیرد و قیمتش ضرر ما شود.

آقای من! اگر جنابعالی هم جای من می‌بودید، بلاشبهه بیش‌تر از من می‌ترسیدید. امّا شاید شعورتان در چاره‌ی این کار به قدر من نبود. چون حفظ بدن واجب است و من در خود طاقت خوردن صد شلاق نمی‌دیدم، آبرومندی و رعایت حقوق مملوکیت را کنار گذاشته، از گوشه‌ای بیرون آمده، راه صحرا پیش گرفته می‌دویدم. و هیچ‌جا نایستاده و عقب سر هم نگاه نمی‌کردم، تا به حدی که خسته شدم. ایستادم و گوش فرا دادم. صدای پایی شنیدم. بالای بلندی رفته اطراف خود را نگریستم. کسی را ندیدم. نفسی به راحت کشیده، شکر باری تعالی را به جای آوردم که از دست مالکین شریر خود نجات یافتم. و حالا چه باید کرد؟ خیال کردم که اگر در این نواحی و اطراف بمانم، البته مرا خواهند شناخت و کشان‌کشان به قریه‌ی موسی‌آبادم خواهند برد و پناه به خدا از مکافات و زحمتی که در خانه‌ی صاحبم انتظار مرا دارد! یک قدری به اطراف خود نگاه کردم و خود را یکه و تنها یافتم و از بی‌چارگی و تنهایی خود کمی گریستم. باز قدری راه رفتم تا به کنار جنگلی رسیدم. در این جنگل، نهری جاری و چمنی با خضارت یافتم. با خود گفتم که خدای تعالی دستگیر مظلومین و دادرس بی‌چارگان است. چند روزی در این‌جا مانده و بعد از تحصیل بنیه، سفری دورتر خواهم کرد. بعد از خوردن علف و نوشیدن آب سرد گوارای صاف، آفتاب غروب نمود و هوا تاریک شد. به پناه درختی رفتم، با نهایت آسایش تا صبح دیگر خوابیدم.

فصل دویم

سحرگاه از پس خواب خوش و راحت بی‌غش به شکر منعم حقیقی، نهیقی[۱] از جگر سوزناک کشیدم و لذتی از سفیده‌دم بردم. جنابعالی می‌دانید آن طایفه‌ای که به دعوی اشرفیت ماسوی‌الله را دون مقام خود می‌شمرند، اگر گاه و بی‌گاه سحرخیزی کنند و صبحدم ناله‌ای برآرند، به کائنات چه منت‌ها می‌نهند، بر خویشتن چگونه می‌بالند که نیم‌شب سر از خواب گرفته، جبین به خاک گذاشته، عالم را از خاک برداشته‌ایم. ما زمره‌ی خران که بی‌منیت و منت پیش از فجر بیداریم و بی‌فخر به ناله‌ی دل‌سوز شکر نعمت می‌گوییم، رواست که این همه مرجوح[۲] و مفضول اشرف فضول باشیم؟ بالجمله روشنی صبح صادق تلال[۳] و وهاد[۴] و مرابض[۵] و مراتع را متمایز کرد. به چراگاه نزدیک که پای هیچ حیوان به آن نرسیده و چشمه‌ساری که آب حیوان به گردش نمی‌رسید، تاختم و کار آب و علف خود را ساختم. سیری شکم محرک رشته‌ی خیال شد. اندیشه‌ی عاقبت و مآل در نظرم قوت گرفت. لاجرم با خود گفتم من که از هر حیوان عاقل‌ترم، چرا به رویّت خردمندان کار نبندم؟ قدر نعمت حاصل نزد عاقل مجهول نیست و عرفا دم را مغتنم دانند. به نقد در این زمین بهشت‌آسا آسایش کنم تا رنج پیش فراموش شود. به فرصت، جای دیگر که امن‌تر و سالم‌تر باشد خواهم جست.

ای دریغ که تقدیر موافق تدبیر نیامد و در نزد ما طایفه‌ی خران، به تجربه معلوم است که میان حدسیات ما با مقررات غیبیه و ترتیبات باطنی فرق و فاصله اندک نیست و بسا تدبیر که یکباره نقیض تقدیر بوده و هرگز به مقصود اصابت ننموده است. نمی‌دانم این حال به نوع آدمی نیز جاری است و در مقابله‌ی تقدیر دست تدبیر شما داناست، یا شما نیز سرگشته‌ی مقدرات و دستخوش سرنوشتید. اگر می‌توانید قلاب‌القدر[۶] و مستفید[۷] ممّا یدبّر باشید، به دل و جان خر شما می‌شوم و بارتان را به منزل می‌رسانم. و الاّ که شما [که] سرانجام را ندانید و سررشته را به تقدیر واگذارید، انصاف نیست که بر ما دعوی مزیت کنید و چندین تطاول و بیداد بر ما روا دارید.

مختصر این که تا عزم رحیل را به اقامت بدل کردم و به وفور نعمت شادمانی نمودم، دم و گوشم به خوشی جنبید و لگدی چند به یاد ظالمان حوالت شد، خر غلطی زدم و دمی چند بی‌خیال بدسگال علف خوردم و به نشاط پوزه گشوده زوزه کشیدم، ناگاه عوعو سگی از دور به گوشم رسید، و دیری نگذشت که سگان دیگر با او هم‌آواز شدند. من چاردست و پا را جمع و گردن را فراز داشته گوش‌ها به عقب بردم، مضطرب و متزلزل ایستادم. به خاطرم گذشتم صبح از نهری که آب خوردم چندان عمق و حفاظ داشت که مرا پناه دهد. به آن سمت متوجه شدم. دو دست من داخل نهر شده بود که آواز ناهنجار صفرقلی، پسر بزرگ صاحب خودم را شنیدم. سگ‌ها را به تفتیش من تحریض می‌کرد و به این الفاظ متکلم بود: «های جانم، هی بابام هی! تاپ هی بودور ایشکک. ردّی بورادن کچوب. اوراده یاتاقی معلوم در. های آختار. تاپ‌های اودرها!» اگرچه این لغت چندان غریب و نامطبوع است

---

[1] *نهیق*: بانگ عرعر خر

[2] *مرجوح*: رجحان داده شده، برتری داده شده

[3] *تلال*: جمع تل، تپه‌ها، پشته‌ها

[4] *وهاد*: جمع وهده، زمین‌های پست و نشیب

[5] *مرابض*: جمع مربض، خوابگاه‌های گوسپندان

[6] *قلاب‌القدر*: گرداننده‌ی قدر و سرنوشت

[7] *مستفید*: بهره‌مند، طالب فایده

که خران رغبتی به آموختن آن ندارند، مخلص را حشر و معاشرت اندکی به فهم آن مأنوس کرده بود، دریافتم که مراد چیست. وحشتی بـر مـن غالـب شده بود که می‌خواستم قالب تهی کنم. امّا از دایره‌ی صبر و وقار پا بیرون ننهادم. و این‌جاست که فـضل و رحمـت خداونـدی رهنمـون درمانـدگان و مددکار بی‌چارگان می‌شود.

گویا بر من مسکین از غیب اشارت شد که سگان را شامه در خاک رهبر است، جریان آب بوی دائر را محو و باطل می‌کند و دیگر پیروی مقـصود نمی‌توانند کرد. چهار پای دیگر قرض کردم و تا نفس داشتم بر ضد جریان آب دویدم. دو ساعت که رفتم، ایستادم. نه صدای جماعت سگان شـنیدم و نه ترغیب و تحریض صفرقلی بی‌ایمان. خسته و مانده، نفس‌زنان و عرق‌ریزان، قدری آرام گرفته آب نوشیدم، و چند لقمه از چمن‌های اطراف نهر کنده بلعیدم. دست و پایم از برودت آن‌جا خدر شده بود، ولی از ترس جرأت بیرون رفتن نداشتم. بعد از اندکی راحت، مجدداً بنای دویدن گذاشته از همان خطّ نهر بدون تخطی می‌رفتم، تا از جنگل خارج شده به صحرای سبز خرّم باصفایی رسیدم که متجاوز از پنجاه گاو در آن‌جا به چرا مشغول بودند.

آقای عزیز من! بر جنابعالی معلوم است که مابین خر و گاو، اگر خَلقاً و خُلقاً تباین کلی است، امّا در بعضی صفات حسنه هر دو فرقه با هم خالی از مشابهت نیستند. من‌جمله در مواسات[1] که در یک مرتع چندین خر و گاو می‌چرند و به هم چندان آزار و اضرار نمی‌رسانند. جنابعالی انصاف دهیـد! آیا ممکن است در یک مسند دو وزیر جلوس کنند؟ یا در یک مملکت دو امیر حکومت نمایند؟ شما اشرف مخلوقات که مقهور هوای نفس و مغمـور در حرص و آزید، همیشه در امور دنیا با عدم قابلیت از شدت نخوت تجرد و انفراد می‌جویید.

بالأخره حضور مرا گاوانی که آن‌جا بودند چندان مکره ندیدند، من هم مهمان‌پذیری آن‌ها را فوز عظیم دانسته، بعد از آن که در آفتاب تابان قریـب یک ساعت تمدد اعضا نمودم و اعصاب و عضلات خود را گرم کردم، برخاسته مشغول چرا شدم و به قدری که اشتهای یک خـر اسـت، از آن چمـن بهره بردم.

ما جماعت خرام از امتیازات که بر شما داریم، یکی این است: به قدر اشتهای خودمان که خوردیم و سیر شدیم، خدا را چون روزی‌رسان می‌دانیم، به فکر ذخیره و اندوخته‌ی فردا نمی‌افتیم و شماها هنگامی که از نعمای الهی بهره‌مند می‌شوید، به جای این که لذت برید و شکر کنید، به خیال ذخیره و اندوخته، حواس خود را پریشان می‌دارید و نمی‌دانید که چه می‌خورید.

چـون کـه وا گـشتم ز پیکـار بـرون
روی آوردم بـه پیکـار درون
عـالمی را لقمـه کـرده درکـشید
معـده‌ام نعـره‌زنـان هـل‌مـن‌مزیـد

مغرب شد. دو روستایی از دور نمایان شدند و از پهلوی من گذشتند و به یکدیگر صحبت می‌داشتند. بزرگ به کوچک‌تر از خود گفت: «قـارداش، دیللّر جنگل ده تازه ده قورت کلوبُدور».» آن دیگری جواب داد: «قوت کِم سنه دیدی موسی‌آباد الار دیردلر بیزیم بر ایشکَمیزی قورت بیوبـدی بـاه نـه دیورسن موسی‌آبادِ للَری تانی مَرسن اوزلری بوبیچاره حیوانی اولدروبلر قورت بویننه قویوپلر یاخشی‌سی بودی سیقرلریمزی طویلیـه آپارمـاق و کیجـه لولارده قویماماق هرنه بلورسن ایله.»

آقای عزیز من! این کلمات را شنیدم و هیچ از جا نجنبیدم. علف‌هایی که از این چمن روییده بود، به قدری پرقوت و طویل بود که روستاییان مـرا نمی‌دیدند. گاوها را به آهنگ مخصوص که روستاییان دارند صدا زده، همه را جمع کردند و به طرف ده راندند. من از گرگ سابق‌الذکر وحشتی نداشتم. نه این است که ما خران از شما شیرمردان متهور و جسورتر باشیم. ما هم می‌ترسیم. آن که نترسیده و نمی‌ترسد بی‌عقل است! چون خر مذکور که اهالی موسی‌آباد مقتول گرگش می‌گفتند، من بنده‌ی جنابعالی بودم و خود را زنده و سالم می‌دیدم، بر عدم وجود گرگ یقین داشتم. شب را با نهایت آسـایش خیال و آرامش بال خوابیدم. علی‌الطلیعه که برخاستم و به قول شما مشغول نهار قلیان بودم، گاوها را دیدم که آهـسته آهـسته از دور بـه سـمت چمـن می‌آیند، امّا بدبختانه دو سگ قوی‌جثه با آن‌ها بود. از دور که بو برداشتند، بنای عوعو گذاشتند و به سمت بنده حمله کردند.

استطرداد

---

[1] *مواسات*: غم‌خواری، یاری

بر جنابعالی که آقازاده‌ی محترم منید، این مسأله نماناد که مقصود از بو نه عفونت است که شامّه را متألم سازد و نه عطر است که دماغ را تر کند. زیرا که ما جماعت خران از شماها اشرف مخلوقات و انسان، تمیزتر و معطریم. شاهد مدعا، ده نفر از شما اگر در فضای کوچکی یک شب به روز آرید، هم خودتان از عفونت ظاهر بدن و ریاح منتنه[1] خارجه‌ی از جوف بدنتان در تعبید، و هر کس دیگر از شماها که وارد آن فضا شود از بوی عفونت نفرت می‌کند. این است که مجبورید حیل مختلفه به کار برید، بدن را شست‌وشو دهید و اقسام عطریات استعمال کنید تا در معاشرت از یکدیگر مشمئز نباشید. خلاف ما که اگر در یک طویله‌ی کوچکی ده سر از همجنسان ما را اشب تا صبح و روز تا شام، بلکه چند روز متوالی ببندند، نه از یکدیگر کراهت داریم و نه شماها وقتی که وارد منزل ما می‌شوید عبوس می‌کنید و منافذ بینی را می‌بندید، با وجودی که مدفوعات ما در زیر پای خودمان است و چه‌قدرها شما اشرف مخلوقات از همان مدفوعات ما فایده می‌برید. انتهی.

خلاصه سگ‌ها بوی مرا شنیدند و به من حمله آوردند. من از چمن به جنگل نزدیک گریختم و همه‌جا می‌دویدم تا به چمن دیگر وارد شدم. اگرچه مثل شماها اسبابی اختراع نکرده‌ایم که تعیین ساعات و دقایق خود کنیم، یعنی همان اسبابی که شماها را نزدیک‌تر به مرگ و عدم می‌کند. خود ملتفت نیستید و دقایق حیات خودتان را می‌شمارید. ماها چنین اسبابی اختراع نکرده‌ایم و نداریم. خداوند تبارک و تعالی به ما شعوری داده است که ساعات روز را بدون اسباب می‌فهمیم. به این جنگل که رسیدم، معلوم شد چند فرسخی از چمن اوّلی دور شده‌ام. پس از موسی‌آباد که محل رنج و تعب من بود، ده فرسخی دورترم، کسی مرا نمی‌شناسد و وحشتی ندارم که مرا بگیرند و عنفاً نزد صاحب ظالم ببرند. از این به بعد، پنهان شدن صورتی ندارد و تدبیر مقتضی است که خود را آشکار سازم و از هیچ‌کس نترسم.

---

[1] منتنه: مؤنث منتن، گنده، بدبوی

فصل سیّم

با نهایت آسایش، یک ماه تمام در این جنگل و چمن زندگی کردم. در این مدت گاهی به واسطه‌ی تنهایی و تجرد، تکدر خاطری دست می‌داد. از خانه‌ی صاحب قدیم و آشنایان خود یاد می‌کردم. امّا خوش‌تر داشتم که تنها زندگی کنم تا آن که در میان جماعتی به بدبختی زیست نمـایم. فیلـسوفانه تحقیق تجرد و اجتماع می‌کردم و تدقیق الفت و عزلت می‌نمود.

چنین به نظرم آمد که اگر شخص مجرد و خوش‌بخت باشد، بهتر از آن است که با قوم خود، یـا در قبیلـه‌ی خـود، یـا در وطـن، یـا در هـر نـوع جمعیت، به بدبختی زندگی کند.

سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح　　　نتوان مرد به سختی که من این‌جا زادم

استطرداد

مسأله‌ی تفرد و اجتماع از مسائل مهمه‌ی دقیقه و صعب‌الانکشاف عالم است و من در ضمن تقریر سرگذشت زندگانی خود، مصمم شده‌ام شما را ای آقای عزیز جوان، از بعضی مطالب مطلع سازم. به قدری که عقل خرانه‌ی من مقتضی است! پس این فقره را باید فهمید که آیا شما بنی نوع بـشر از مبادی خلقت عالم تجرد داشتید یا به هیأت اجتماع زندگی می‌کردید. بعـضی از علمـای تـشخیص انـواع جـنس بنـی‌آدم و طبـایع آن‌هـا کـه فرنگیـان «آن‌تهروپولوژیست» می‌نامند، به راه کج رفته می‌گویند که انسان در بدو خلقت وحشیانه و منفر دزندگی می‌کرد و از معاشرت هم‌جنس خود بیزار بود و الفت و مؤانست به یکدیگر نداشتند. با تبرهای سنگی و تیرهایی که پیکان آن‌ها از سنگ چخماق بود صید می‌کردند و زندگی می‌نمودند. ولی مرا عقیده به خلاف این است. اگر علم و صنعت نزد انسان اولی بدوی بود و ترقی نداشت، امّا میل به جماعت زیست کردن و بـه طـور تجـرد و انفـراد حرکـت ننمودن و با ایل و قبیله و خانوار جابه‌جا شدن، لازمه‌ی خلقت هر نوع حیوانی است، اعم از این که آن حیوان ناطق مثل جنس شما و صـامت ظـاهری مثل سایر حیوانات هم‌جنس ما بوده باشد. انسان که در نهایت غرور خود را اشرف مخلوقات می‌داند، انکار این مسأله را نمی‌تواند کرد که من از جنس حیوان نیستم، وانگهی عاجزتر و ضعیف‌تر از دیگر حیوانات. پس همین‌طور که سایر حیوانات از چرنده و پرنده مایل بر این هستند به طور گله زنـدگی کنند، انسان اولی هم قهراً به زندگانی با جماعت مایل بود. منتها فرقی که شما حیوان ناطق با ما حیوان صامت دارید، این است که ما در حالت جماعت مواسات داریم، و شما از شدت غرور و خودخواهی وقتی که یک فایده و منفعتی ملاحظه می‌کنید، مواسات و مساوات را رعایت نکرده، در انحـصار و اختصاص آن فایده می‌کوشید و همه را خود برده، به تعدی ظالمانه بر دیگری ممتاز شوید و همسایه و هم‌جنس خود را محروم سازید.

در این تصورات بودم و به خوش‌بختی سیر و چرا می‌کردم. ناگاه ملتفت شدم که علف در چمن کم می‌شود و آن‌چه می‌ماند، به واسطه‌ی نزدیکـی زمستان سخت می‌گردد، تا کم‌کم برگ‌های درختان جنگل ریخت. آب‌ها تا مدتی بعد از طلوع آفتاب منجمد بود. زمینی کـه بایـد شـب‌هـا بـر روی آن بخوابم نم‌ناک بود. ای وای که چه‌ها در پیش دارم! چندی دیگر به این حال اگر بمانم اگر از تشنگی و گرسنگی و سرما به هلاکت خواهم رسـید. پـس کجا روم؟ چه کنم؟ آیا کسی هست که از من غریب نگاهداری کند؟

بعد از چند روز تفکر و تحیر، چاره‌ای به خاطرم آمد. از جنگل برون آمدم. به قریه‌ی کوچکی که در آن نواحی بود نرفتم. خارج از آبادی، خانـه‌ی محقری یافتم. بیرون خانه پیرزنی به روی زمین نشسته دیدم که خود را به حرارت آفتاب گرم می‌کرد و پشم می‌ریست. آهسته از پشت سر، بدون ایـن که ملتفت من شود، سر به روی شانه‌ی او گذاشتم. پیرزن بیم کرد و دهشتناک به من نگریست. من گوش‌ها پایین افکنده، چشم‌ها بـه زمـین دوختـه، از جای نجنبیدم. پیرزن که به خویشتن آمد، نزدیک من شد. دستی به سر و گردنم کشید. می‌گفت «بی‌چاره حیوان بی‌زبان، گویا مـرارت دیـده شـرارت را

فراموش کرده است. خموش است، چموش نیست. چه می‌شد که صاحبی نمی‌داشت، به جای خرک خودمان که ناگهان مرد و بار غم بر دلم گذاشت، این چارچا را در چاردیوار خود چون جان شیرین می‌پذیرفتم و مانند فرزند عزیز به تیمار او می‌پرداختم. او هم بار مرا به منزل و متاع مرا به بازار می‌برد. افسوس که در این مرز و بوم مردم خر طبیعت بسیارند و خر بی‌صاحب هیچ نیست!» من در این محاوره‌ی پیر زال به ملایمت و تبصبص[۱] افزوده با نگاه زیرچشمی و حرکات زیرلبی دل‌ربایی می‌کردم. در این میان صدای طفلی از خانه بلند شده گفت: «جده، با کی حرف می‌زنی؟» جده جواب داد: «ننه جان! من با خری حرف می‌زنم که سرش را به شانه‌ام گذاشته و با کمال مهربانی به من نگاه می‌کند و در من قساوت قلب نیست که او را برنجانم و از خانه بدوانم.»

طفلک از خانه بیرون جست و دوان‌دوان به طرف ما آمد. پسری بود هفت ساله. لباسش اگر کهنه بود، ولی تمیز و شسته بود. به جده گفت که آیا ممکن است من هم دستی به سر و گوش او بکشم. گفت: «چنین کن، امّا ملتفت شو که گازت نگیرد، لگدت نزند.» طفلک نزدیک من آمد و آهسته آهسته دستی به گوش و گردن من کشید. من از جا حرکت نکردم که مبادا بترسد و دور شود. تنها زبان خود را از دهان بیرون آورده، دست طفلک را لیسیدم. طفلک که موسوم به تاری‌ویردی بود عاشق من شد و پی‌درپی به جده می‌گفت: «جده جان این چُشه مال من!» پیرزن گفت: «اوّل برو میان ده، در کاروانسرا که روستاییان اطراف در عبور و مرور آن‌جا توقف می‌کنند سؤال کن آیا مسافری دیشب و امروز از این‌جا گذشته که خری گم کرده باشد.» طفلک به سمت دیه رفت. من هم از خانه بیرون آمده او را تعاقب کردم. هر کجا می‌ایستاد، می‌ایستادم. به هر وضع که حرکت می‌نمود، من هم حرکت می‌کردم. تاری‌ویردی را شیفته‌ی رفتار خود کرده بودم تا به در کاروانسرا رسیدیم. کاروانسرادار از تاری‌ویردی پرسید: «چه می‌خواهی؟» تاری‌ویردی گفت: «این خری که با من است، خواستم بدانم متعلق به کیست؟» کاروانسرادار جواب داد: «ما خر زیاد دیده و هر روز و هر ساعت و هر دقیقه می‌بینیم. امّا چنین خر که با تو است، نه از من است و نه او را دیده‌ام.» تاری‌ویردی از این جواب خوشحال شده، این مرتبه مطمئناً سوار من شده به طرف خانه برگشتیم.

به عجله و چهارنعل و یورتمه، تاری‌ویردی را به خانه رساندم. از دور که جده را دید، فریاد زد: «این حیوان از آن کسی نیست و یقیناً از آسمان برای ما به زمین افتاده است.» جده از سخن طفل نشاط کرد و مرا آن شب در طویله جای داده، کاه و یونجه‌ی زیادی که از یعفور[۲] اولی به میراث مانده بود، تسلیم من شد. شب را در جای گرم و نرم با کمال آسایش صبح کردم. مرا از طویله بیرون آورده آبم دادند و افساری به سر و گردنم بسته، پالانی به دوشم نهادند. یعنی برای بارکشی مرا به لباس رسمی خران ملبس نمودند. دو سه سبدی که سبزی‌آلات در آن‌ها بود و چندان سنگینی نداشت، به دوش من بار کردند. طفلک سوار من شد و مرا به قریه‌ی قصّان، که مرکز آن بلوک بود و شنبه‌بازاری هر هفته در آن‌جا منعقد می‌شد، برد. عمویش که دکان‌دار بود و در آن قریه می‌نشست، سبزی‌آلات را به قیمت خوب فروخته، وجه نقد به تاری‌ویردی تحویل کرد. عصر، سالماً و غانماً، رجعت نمودیم. هم من از داشتن این صاحبان جدید رئوف و مهربان مشعوف بودم، هم جده و نوه از وجود من که برای آن‌ها نعمت غیرمترقبه بودم خوشحال بودند.

آقای بزرگوار عزیز! چهار سال تمام من در این خانه زندگی کردم. تکلیف خودم را به خوبی به پای می‌بردم. کسی را زحمت نمی‌دادم و نمی‌آزردم. تاری‌ویردی و جده‌اش را دوست می‌داشتم. نه مرا خسته می‌کردند و نه کتکم می‌زدند و علوفه به قدر کفایت به من می‌دادند. و آن‌گاه که ما جماعت خران مثل شما طایفه‌ی انسان دله و مایل به اقسام اغذیه‌ی متنوعه نیستیم، در تابستان پوست خربزه و هندوانه و فاضل[۳] علف تازه که به اسب و گاو می‌دهند، ما را کافی است. در زمستان کاه و یونجه‌ی خشک و گاهی جو، منتها آرزوی ماست. در این چهار سال از چیزی که من تألم خاطر داشتم، این بود که در تابستان و بهار مرا به کرایه می‌دادند. اشخاصی که مرا سوار می‌شدند، چون من ملک ایشان نبودم و یک‌روزه اجاره‌ام کرده بودند، آن روز را بی‌اندازه زحمتم داده، خسته‌ام می‌کردند. مثلاً اتفاقی که در یکی از این ایام روی داد، برای شما نقل می‌کنم.

---

[1] *تبصبص*: تملق، چاپلوسی

[2] *یعفور*: گوزن بچه، آهو بره

[3] *فاضل*: باقی‌مانده‌ی چیزی

فصل چهارم

در قریه‌ی قصان، شخص متمولی موسوم به طغان‌بیک، که مالک باغ و مزرعه‌ای بود، سکنی داشت و در یک فرسخی آن دیه، زیارت‌گاهی بود که لیالی جمعه، زن و مرد به آن‌جا می‌رفتند. روز پنج‌شنبه نوکر طغان‌بیک بیست عدد پول سیاه آورد و به جده‌ی تاری‌ویردی داد و یک روزه مرا اجاره نموده، سوار شد. خانه‌ی طغان‌بیک آمدیم. در باغچه‌ی جلوخان شش رأس از هم‌جنسان خود را دیدم که به قطار بسته بودند. نظری به آن‌ها افکنده، خود را هم که ملاحظه نمودم، دیدم از حیثیت فربهی و قوت، بلکه صباحت[1] و ملاحت، افضل بر آن شش تنم. به خود بالیدم و در من نخوت و غروری پیدا شد. آواز خوش خود را بلند ساخته چند عرّه کشیدم. آن دیگر هم‌جنسان من به تقلید آواز خود را بلند کردند. نزدیک بود که از این هیاهو، بنیان خانه‌ی طغان‌بیک را براندازیم. در این بین، سه طفل کوچک که اولاد صاحب‌خانه بودند نزد ما آمدند و هر یک چند پوست خربزه و هندوانه در دست داشتند، به ماها تقسیم نمودند. وقتی که من مشغول تغذیه بودم، می‌شنیدم بزرگ‌ترین اطفال می‌گفت که این خر سواری من است و به من اشاره کرد. آن دو طفل دیگر جواب دادند تو چون سنّاً از ما بزرگ‌تری می‌خواهی تعدی کنی. بهتر است پیش بابا برویم که مال سواری هر یک را معین کند. هر سه به خانه برگشتند.

طولی نکشید که طغان‌بیک و زن و پسر بزرگ و عروسش، و سه طفل سابق‌الذکر نزد ما آمدند. به شوخی و جدی در تقسیم مال سواری گفتند و شنیدند. توقعات بچه‌گانه و ابرام هر کدام که به طورهای مختلف پیش آمدند و مهربانی پدر و مادر به اولاد کوچک خودشان کار را مشکل کرد. پسر بزرگ طغان گفت پشک بیاندازیم. مادرش برآشفته گفت: «ای احمق! مگر ممکن است که این هفت حیوان را در کیسه کرده یک‌یک بیرون آوریم؟ قرعه کشیدن یعنی چه؟ اقدام به محال نمودن یعنی چه؟» طغان‌بیک از تغیر زوجه‌ی خود خندید و گفت: «پسرم راست می‌گوید می‌توان قرعه کشید، بی آن که خرها به میان کیسه بروند و یک‌یک بیرون بیایند. با زغال هر خر را نشانی می‌گذاریم. آن‌وقت صورت آن را بر پاره کاغذها نوشته در کیسه می‌ریزیم. هر یک از ما دستی به آن کیسه فرو برده، هر نشانه به دست هر یک افتاد، خر، خر اوست.»

این تدبیر طغان‌بیک مقبول شد و پسرش با زغال نقش و نگاری به بر و دوش ما کرد و اوّل از من شروع شد. به محض این که نقش اوّل را به دوش من کشید، من خود را مختصر حرکتی داده، علامت را محو کردم. یعفوری که بلافاصله بعد از من بود و نمره‌ی دویم می‌شد، تقلید به من نموده، تکانی خورد و علامت دویم را هم باطل کرد. همچنین الی آخر. پسر طغان‌بیک وقتی ملتفت شد که ما نشانه‌های او را باطل کرده‌ایم، شلاقی که در کمر داشت کشید و ابتدا به من حمله آورده، چند تازیانه به من زد و رفقای دیگر هم بی‌بهره نماندند و دوباره باز تجدید علائم کرد. ما از ترس شلاق ساکت بودیم تا قرعه‌ها کشیده شد و هر یک از ما در سهم یکی از آن اشخاص افتادیم. اتفاقاً پسر طغان‌بیک نصیب من شد. من هم که کینه‌ای از او به دل داشتم و مترصد انتقام شلاق‌ها بودم، خوش‌بختانه به آرزوی خود رسیدم.

حضرات خانواده سوار ماها شده، به سمت زیارت‌گاه رفتیم. تا از در باغچه بیرون شدیم، پسر طغان‌بیک حسب‌العاده بر من سکی زد و پاهای خود را که مانند دو لنگر از طرفین من آویخته بود، به پهلوهای من کوفت. من هم تقصیر نکردم و بی هیچ ملاحظه دویدم. در سر راه، نهر عمیق و آب فراوان بود و روی آن پل کوچکی از چوب بسته بودند که مرور ایام مثل بنای مروت، مندرسش کرده بود. من که به خلاف راکب خودم از دور ملتفت بی‌ثباتی و پوسیدگی پل بودم [دانستم] بایستی احتیاط کنم و آهسته بگذرم. کینه‌ی شلاق و شلتاق آن بی‌حمیت، انصاف مفطور[2] و حزم عمیق بنده را

---

[1] *صباحت*: زیبایی با سفیدی روشن رخسار

[2] *مفطور*: سرشته شده، خلق شده

مقهور کرد. گفتم «خدایا غرقش کن، من به جهنم.» با همان تندی و جست‌وخیز به پل رسیدم و رستخیزی به پا کردم. یک سمت پل شکست. راکب و مرکوب به آب افتادیم و دست به گردن غوطه‌ور شدیم.

باز وقت این است که خدمت آقای عزیز خودم، نه بر سبیل تعییر[1] بلکه از روی استعلام، عرض کنم شهره‌ی شهر و ضرب‌المثل کرده‌اید چگونه بی‌درس و تعلیم شناوری می‌دانیم و جُل خود را از آب در می‌بریم. شما طایفه‌ی از ما بهتران، شما اشرف‌المخلوقات، شما اصحاب این‌همه باد و بروت[2]، تا به آب افتادید، اگر شنا نیاموخته باشید، چون خر به گل و در لطمات آب مضمحل می‌مانید. دستتان سپرده که این‌جا هم هنر طبیعی ما از شما بیش‌تر است.

بالجمله طغان‌اوغلی آن‌قدر خودداری نتوانست که من از او دستگیری کنم. من از طرفی شنا کرده بیرون جستم و او در زطرفی نگونسار فرو رفت. پدر و مادر از مراکب خودشان فرود آمده به زحمتی پسر خود را از غرقاب رهانیدند و به احتیاط کامل، همه از پل گذشتند. من در کنار نهر پا و دست را بر زمین فشرده، تکانی به خود دادم که قطرات آب چند ثانیه در جهات متقاطر و متواتر[3] بود. دوری زدم، نهیق برداشتم و در این عره زدن، مرادم توبیخ آن جوانمرد بود که با این‌همه تطاول و خودبینی چه بود! دیگر پسر بزرگ طغان‌بیک جرأت سواری مرا نکرد، بنده را به برادر کوچکش که طفل دوازده ساله‌ی خوش‌خو و خوش‌رو بود واگذاشتند.

کاروان آهسته به راه افتاد. آن‌چه در راه می‌گفتند، این بود. ضعیفه به طغان‌بیک می‌گفت: «من هر وقت به این زیارت‌گاه می‌آیم، چون قبرستان است و مردگان در این زمین جای دارند، حالم دگرگون می‌شود.» طغان‌بیک جواب داد: «وحشت تو از چیست؟ آیا از امواتی که در این‌جا مدفونند می‌ترسی؟» گفت: «نه، از مرده‌ها نمی‌ترسم. بلکه به خاطر می‌آرم یک روزی مرا در همین گورستان به خاک خواهید گذاشت و بلافاصله تو بی‌بی دختر همسایه را خواهی گرفت.» طغان‌بیک به زوجه‌ی خود تمسخر و به او مزاح می‌کرد تا رسیدیم به زیارت‌گاه.

از در حیاط که داخل شدیم، ابتدای گورستان بود تا به جایی که بقعه و مزار واقع شده مسافتی بود. همین‌طور سواره داخل گورستان شدند. سوار من غفلتاً فریاد کرد که این طفلک بی‌چاره بر روی این قبر چه می‌کند و خودش را از دوش من به زمین انداخت و به طرف طفل رفت. بر روی گوری که آثار آن تازه بود، طفلی سه ساله خوابیده دیدیم می‌گریست. از او پرسیدند برای چه این‌جایی؟ جواب داد که جده‌ی من دیروز مرد، او را این‌جا آوردند. من هم با او آمدم و چون زنده بودم، با او به گورم نبردند و از آن‌جا که مأوا و کفیلی ندارم و تنها نگاه‌دارنده‌ی من این جده بود، مرا هم مجاور قبر او گذاشته رفتند. از دیروز تا حال گرسنه و تشنه مانده‌ام. طغان‌بیک و زنش و پسر بزرگش و سایرین دور این طفل جمع شدند و به حال او تأسف خوردند. از مختصر خوردنی که با خود آورده بودند، قسمتی به این طفل دادند. همین که طفل به خود آمد، پرسیدند: «چگونه بی‌پدر و مادر شدی؟ از کی یتیم ماندی؟» طفلک سه ساله که هنوز لغتی نیاموخته، زبانی نگشوده، به آن‌قدر که می‌توانست معلوم کرد پدر و مادرش مدتی پیش مرده و کفالت این بی‌چاره را به جده‌ی پیر حواله کرده‌اند. پیرزن به شیر بز و گوسفند، به مشقت فقر و بینوایی او را تا آخر نفس خود نگاهداری کرده است.

شنوندگان به این کودک رقت کردند و رحمت آوردند. نگاهداری طفل را طغان‌بیک تعهد کرد و پس از زیارت آن موضع شریف، طفلک یتیم را به ترک پسر کوچک طغان‌بیک که بر من سوار بود جا داده به خانه بردند و من از این مردانگی و رقت قلب طغان‌بیک بلانهایت مشعوف شدم و به خلاف آن‌چه درباره‌ی انسان تا آن زمان تصور می‌کردم، مجملی بر انسانیت فرض نمودم. اگرچه باز به عقیده‌ی اولی هستم و این تلطف طغان‌بیک را در حکم خوارق عادات و نوادر اتفاقات می‌دانم و النادر کالمعدوم، زیرا که شما ابناء بشر را صفات مخصوص است که از دیگر حیوانات با داشتن چنان صفات مذموم و خصال خسیس، پست‌تر و نالایق‌ترید.

اوّلاً دنیایی که منشأ و مقام شماست، با فطرت دون و طبع مخالفی که دارید، دارالبوار[4] و اضطرار شمرده، دولت[5] حیات و هر گونه تنعمات خداداد را به خویشتن دام و فخ[6]، بلکه عین جحیم و دوزخ کرده‌اید. همانا دنیا به شما ابناء بشر مشابه مریض‌خانه‌ی بزرگی است و هر یک مانند بیماران به

---

[1] *تعییر*: سرزنش، تقبیح کردن

[2] *بروت*: سبیل، موهای بالای لب مرد

[3] *متقاطر*: قطره قطره چکنده؛ *متواتر*: پیاپی، پس یکدیگر آینده

[4] *دارالبوار*: دوزخ، خانه‌ی هلاک

[5] *دولت*: سرمایه، مال

شدت و ضعف گرفتار امراض مختلفه هستید و اگر باور ندارید، از شهری به شهری سفر کنید و در آن شهرها از محلات و کوچه‌ها عبور نمایید، در آن کوچه‌ها به هر خانه وارد شوید و از هر کس که در آن خانه هست، جدا جدا بپرسید «آیا سعادت و رفاهیت در این خانه هست؟ آیا آسوده و خوش‌بختید؟» از همه‌کس، متفق‌الکلمه می‌شنوید «ما دارای آن‌چه تو می‌گویی نیستیم.»

ثانیاً، زندگانی شما به واسطه‌ی کذبی که لازم طبع و مزاج و شرط انتعاش و امتزاج[2] قرار داده‌اید، از طراوت طبیعی منحرف و به غایت، غلیظ و عفن شده است و البته غیر ممکن است خود را از این منطقه‌ی عفونت خارج کنید. شماها متولد شدید در کذب! نموّ کردید در کذب! زندگی می‌کنید در کذب! چگونه ترک عادت می‌توانید؟ آن‌چه می‌گویید و آن‌چه می‌کنید، سراپا کذب است! آن‌چه می‌کنید و آن‌چه می‌گویید به خلاف آن‌هاست که خیال می‌نمایید! این است که کذب طبیعت ثانوی برای شما شده است! «خوی بد در طبیعتی که نشست...» راه نجات و مایه‌ی معاش خود را در حیله و تزویر یافته‌اید. اگر در میان شماها کسی به راستی حرکت کند و مخالف طبیعت ثانوی رفتار نماید، به خطا رفته است. چرا که در مقابل صدق، جز کذب نمی‌بینند. راه می‌روید به دروغ! به مجالس وارد می‌شوید به دروغ! عبادت می‌کنید به دروغ!

مثلاً به آشنایی برمی‌خورید، سلام می‌کنید. مقصود از سلام چیست؟ نه این است که آرزوی سلامتی و آسایش او را داشته باشید؟ کسی به خانه‌ی شما ورود می‌کند، اظهار بشاشت می‌نمایید و اصرار که بیش از قصدش در خانه‌ی شما توقف کند. وقت رفتن به اصرار می‌گویید: «این دفعه قبول نیست، انتظار آمدن شما را باز دارم.» مهمانی می‌کنید و هر گونه اسباب عیش فراهم می‌آورید. به کسی هدیه و تعارف می‌دهید. برای شخصی که غصه و عزایی رو دهد به تعزیت و تسلیت او می‌روید و به کسی که فرح و انبساطی رو کند، به تهنیت او می‌شتابید. آشنایی را که چندی ندیده‌اید محض ملاقات و تجدید دیدار به خانه‌اش می‌روید. از دوستی که چندی بی‌خبر مانده‌اید تفقد حال می‌نمایید که مریض یا سالم است و یا حاجتی به اعانت و رعایت شما دارد. داخل معبد می‌شوید گریه می‌کنید. تمام این تفصیل، کذب محض و محض کذب است!

به آن کس که سلام کردید، اگر بلافاصله خبر هلاکت او را به شما بدهند، متألم نمی‌شوید. اگر اصرار در ملاقات شخصی می‌کنید و او را دعوت به معاودت می‌نمایید و آن شخص واقعاً فریب خورده و مجدداً به خانه‌ی شما بیاید، مثل این است که ماری شما را گزیده است. وقتی که جمعی را به خانه‌ی خود دعوت می‌کنید و اقسام نعمت‌ها برای او فراهم می‌آرید، در باطن آن‌ها را تحقیر و تخفیف می‌نمایید و به انواع مختلف از آن‌ها بد می‌گویید. وقتی که به مهمانی و دعوتی می‌روید، به جای این که از صاحب خانه ممنون شوید، تا آن‌جا توقف دارید صورتاً خود را مشعوف قلم می‌دهید و در باطن به صاحب خانه لعنت می‌کنید و فحش می‌دهید که ای کاش من در این وقت در منزل ویرانه‌ی خود آسوده نشسته بودم. می‌خندید، در حالتی که در دل گریه می‌کنید. به هر کس که می‌رسید طوری به او برخورد می‌نمایید که مافوق آن متصور نیست، ولیک در دل دو هزار فحش می‌دهید. به میزان اقسام مهربانی‌ها را می‌کنید و اظهار خجالت از محبت‌های او می‌نمایید، امّا در باطن حسد می‌برید که چرا در ما اسباب تهیه‌ی این مهمانی فراهم نیست و فردای شب مهمانی اگر میزبان به بازدید شما بیاید در خانه را به رویش می‌بندید و هزار فحش در غیاب او می‌گویید. خانه‌ی کسی می‌روید، در حالی که ابداً میل به ملاقات او ندارید. در اعیاد عیدی می‌دهید و به جمشید که بانی این عید است، می‌لندید[3]. به اشخاصی که در غیاب از آن‌ها بد می‌گویید، حضوراً تملق می‌کنید و هر وقت که یکدیگر را ملاقات می‌نمایید، در دل ذلت و خواری مقابل را می‌خواهید و این قسم زندگانی را محض بلهوسی و هوای نفس می‌نمایید.

با هیچ‌کس از هم‌جنسان خود معاشرت نمی‌کنید، مگر این که در دل فایده‌ای تصور کرده باشید. یا شخص مقابل را تملق می‌کنید که حامی شما شده باشد، یا از خیر او ناامید به خیال آن که از شرّ او شاید محفوظ باشید ملاقاتش می‌کنید. یا اگر به مهمانی و ضیافت یا به دادن تعارف و هدیه، مال و عمری صرف می‌نمایید، برای این است که نسبت به یکی از هم‌جنسان خودتان بدی کنید و شؤونات و مناصب او را متصرف شوید و یا از تحصیل آن امتیاز جمعی از هم‌جنسان خود را دچار حسد و غصه کنید. زحمت می‌کشید و آسودگی را بر خود حرام می‌نمایید و تحصیل مکنت می‌کنید، فقط برای این که قصور عالیه بسازید، فرش‌های مزین بگسترانید، اوانی[4] نقره و طلا بسازید، و آن‌چه لازمه‌ی تجمل و تجلل است فراهم آورید

---

[1] *فخ*: تله، دام، دام شکاری

[2] *انتعاش*: نشاط و بهبود پس از بیماری؛ *امتزاج*: آمیزش

[3] *لندیدن*: غرغر کردن، سخن زیرلبی گفتن از سر خشم

[4] *اوانی*: جمع آینه، ظروف و آوندها

که به این واسطه به هم‌جنس خودتان برتری داشته باشید. ریاضت می‌کشید، عبادت می‌کنید، گریه و زاری می‌نمایید، بـرای تحـصیل فوائـد خیـالی. بـه جهت شخص خودتان است که چشم‌ها را تر می‌کنید و باروت خود را به جهت قتل هم‌جنس خشک می‌سازید. این نخوت و خودپسندی است که شما بنی نوع بشر را همیشه مریض و علیل و بدبخت دارد. غافل از این معنی که شماها به خلاف ما، محتاج ابناء خودید و تا به عالم تمـدن و تعـاون قـدم نگذاشته‌اید، ذلیل‌تر و بدبخت‌ترین جانورانید. زهی خبث و فساد، که با چندین نیازمندی و ضرورت وفاق و مردمی دشمن یکدیگر شده، در همه‌جا بـه همه جهت طریق خیانت پیموده‌اید.

فصل پنجم

چنان‌که عرض شد، با خیلی خوش‌بختی و مبلغی ناز و نعمت در ملازمت جده‌ی تاری‌ویردی می‌زیستم. تا دنیای دنی به عادت دیرین خود داده را بازخواستن و شهود را به شرنگ آمیختن آغازید، به راحت تن و خشنودی خاطر من رشک برد. پدر تاری‌ویردی که سرباز بود و با فوج خود به یکی از ثغور[1] مأموریت داشت از سفر بازگشت. یکی از اقارب او که در فوج رتبه‌ی سلطانی داشت و با ثروتی وافر جز او وارث نداشت، در این سفر بدرود جهان کرده، سفر آخرت پیش گرفته بود. این میراث خاندان تاری‌ویردی را از عالم گدایی به مقام سلطانی برد. مذلت دهقانی را به فضیلت تمدن تبدیل، و علایق رستاق[2] را به فروش گذاشته، به شهر رفتند. من نیز از آن چیزهای فروختنی بودم و چندان که من قدر مهربانی جده و تاری‌ویردی را می‌شناختم و از این جدایی اندوهگین بودم، آن دو تن انسان شریف به حق صحبت من نظری نداشتند.

کاش آقا جان می‌دانستم این تغییر وضع تاری‌ویردی و جده و پدرش که ترک روستا کردند و شهری شدند و مرا به آتش حسرت نشانیدند، برای خودشان چه تأثیر داشت. از آن‌جایی که هر طایفه و قبیله‌ای یا هر خانواده و شخص، مادام که مشغول زراعت و تربیت احشام و اغنام و صنایعی هستند که لازمه‌ی زندگانی است، از قبیل رشتن پشم و پنبه و نسج آن‌ها برای لباس، در نهایت سعادت و خوشی زیست می‌کنند. اگرچه از داشتن مسکوکات گران‌بها بی‌بهره و فقیر باشند، لکن فقر و پریشانی حقیقی هرگز به آن‌ها مستولی نمی‌شود. چرا که مایحتاج زندگانی را که طلا و نقره آلت تبدیل آن‌هاست، به طور خوش آماده دارند و ابداً تصور نمی‌کنند که وقتی از گرسنگی و سرما و بی‌لباسی و بی‌مکانی بمیرند. امّا همین که شخص علاقه‌ی خود را از زمینی که به منزله‌ی دایه و غذادهنده‌ی اوست قطع کرد و از نعمت‌های طبیعی که خالق به جهت حیات او برقرار کرده است دور شد و تحقیر کرد نان پخته و میوه‌های متنوعه و لبنیات و حیوانات مأکول‌اللحم خانگی و طیور و وحوش جنگلی و ماهی‌های بالذات رودخانه‌ها و دریاچه‌ها را، و از صحاری و دهات و مزارع کناره گرفت و در داخله‌ی دیوار شهرها خود را پنهان کرد، آن‌وقت برای او غیر ممکن است که به آسانی دست خود را به این انبار مأکولات نباتی و حیوانی فرو برده و هرچه لازمه‌ی معاش و انتعاش هست به سهولت بیرون کشیده، صرف نماید. وقتی که مدنی شد، برای تحصیل معاش مجبور است که به زحمت و مرارت تن داده، صنعت پرزحمتی اختیار کند و محصول صناعی خود را با محصولات طبیعی که سابق مالک بود و حالا دیگری متصرف شده است، مبادله نماید. اگر در این مبادله جمع قلیلی فایده برند و با مکنت و ثروت شوند، جمع کثیری به فقر و ناتوانی و گرسنگی و بی‌چارگی مبتلا می‌شوند.

در این عصر ما که تمدن ظاهری را غالب ملل پیروی می‌کنند، دهات و مزارع را خراب کرده، شهرها را آباد و پرجمعیت می‌نمایند و مخلوق را به صنایع غیرلازمه که حاصل و فایده‌اش اسباب راحت و بلهوسی جمعی از آن‌هاست، باز می‌دارند. مثلاً قومی از این بی‌چارگان در کارخانه‌های اسلحه‌سازی که حاصلش تعدی به ضعیف‌تر است مشغولند و طایفه‌ای را به ساختن بلورآلات و سایر لوازم تجملات می‌گمارند، آن‌ها را از کسب طبیعی که زراعت و فلاحت است بازداشته، از آن‌چه طبیعت برای زندگانی انسان مقرر نموده است دور می‌کنند. رفته‌رفته در این تغییر عادت فقر و پریشانی بر آن‌ها مستولی می‌شود، از گرسنگی و بی‌لباسی به هلاکت می‌رسند. پدران شما در زمان قدیم، دست‌بسته به حقارت و خجالت خود را دچار فقر نمی‌کردند. به قدر امکان از ابتلای به فقر احتراز می‌نمودند. در صورت اضطرار خود را به هلاکت رسانده، به ننگ تکدی تن نمی‌دادند و همیشه رهین منت بازوی خود بودند.

---

[1] *ثغور*: جمع ثغر، مرزها

[2] *رستاق*: معرب روستا، ده، دیه، قریه

در بدو خلقت، چنان‌که معلوم است، انسان فقط به میوه‌های جنگلی و شکار صحرایی زندگی کرده، همین که در یورت[1] و مسکنی که داشتند این نعمت‌ها کم‌یاب می‌شد، یورت و مکان را عوض می‌کردند و به جنگل و صحرایی که میوه و شکار داشت می‌رفتند و تدریجاً به زراعت و فلاحت مشغول شدند. اگر حول و حوش مساکن آن‌ها چندان حاصل‌خیز نبود، به اراضی دورتر که پرقوت و حاصل‌خیز بود رفته، مسکن جدید اختیار می‌کردند. اگر در نیل این مقاصد که فقط برای تحصیل معاش و راحت زندگی بود از مردم دیگر منع و اشکالی پیش می‌آمد، ناگزیر در میان آن دو قبیله کار به مجادله می‌رسید و چندان پای ثبات می‌فشردند که یک طرف غالب و آن‌طرف محو و مغلوب می‌شد. به این جهت، سیل مهاجرین همیشه از نقاط بعیده به اماکن بعیده در جریان بود. طوایف تاتار و ترک و مغول، از آن‌چه از شمال به سمت مشرق هجرت کردند و آن جنگ‌های سخت را نمودند، تماماً محض اطفاء حرارت جوع[2] و رفع حاجت بود. در جنگ‌های بزرگی که در میان دو گروه واقع شد، مورخین متملق و شعرای کذّاب، به تفاصیلی که البته ملاحظه نموده‌اید تمجید و توصیف کرده‌اند، همگی محض انتفاع و تحصیل معیشتی از این راه بود.

انسان اوّل، یعنی دوره‌ی ابوالبشر، هیچ‌وقت طبعاً به فقر و گرسنگی تاب نمی‌آورد. هر قدر این تمدن سراپا کذب، نه تمدن صحیح، شایع شد و قوت کرد، مردم از بدویت به حضارت[3] مایل شدند. انسان بی‌عار شد و به حقارت تن داد. لازم است که برای اطلاع خاطرز شریف، اقسام فقر را معین نمایم.

بعضی از فلاسفه و مورخین را عقیده بر این است که از وقتی که انسان خلقت شد، فقر و پریشانی با او همراه بود. معلوم باد که فقر و پریشانی به دو قسم است: فقر حقیقی و فقر نسبتی. فقر حقیقی آن است که یک شخص یا یک طایفه از عهده‌ی معاش لازمه‌ی خود برنمی‌آیند. یعنی غذا به قدر کفایت اشتها تحصیل نمی‌کنند و لباس که بدن او را از حرارت و برودت محفوظ دارد به دست نمی‌آورند و سرپناهی که آن‌ها را از حرارت تابستان یا برودت زمستان محفوظ بدارد میسرشان نمی‌شود. این فقر حقیقی است و از این قبیل فقرا نیستند، مگر در شهرهای بزرگ و مراکز حضارت.

فقر نسبتی، نداشتن اضافات معاش است که اگر آن‌ها باشد، محض تجمل [است] و شخص خود را غنی و بامکنت می‌داند و اگر نباشد فقیر تصور می‌کند. ولیک هرگز از گرسنگی و بی‌جایی و بی‌لباسی عسرت و تنگی ندارد. مثلاً بقالی که معاش روزانه‌اش مرتب است، خود را نسبت به بزازی که در خانه‌اش سماوار چای و چراغ‌های بلورین است، فقیر می‌شمارد. آن کس که به نهایت آسانی در تابستان منسوج پنبه و در زمستان پارچه‌ی پشمینه می‌تواند تحصیل کند، خود را بالنسبه به آن اشخاصی که زری و حریر پوشند، فقیر می‌دانند. این است که اشخاص بالنسبه فقیر، همیشه برای تحصیل تجمل و مکنت، برای همسری و برابری با طبقه‌ی مافوق خودشان، به زحمت و مرارت دوچارند. شماها که در این قرن زندگانی می‌کنید، همیشه خود را فقیر می‌شمارید، زیرا که حرص و آزتان چندان است که به آن‌چه دارید قناعت ندارید. روستاییان که از شما خوش‌بخت‌ترند، از آن است که به تکلفات لباس و منزل و زینت‌های بیهوده گرفتار نیستند. غذاهای آن‌ها طبیعی و ساده است و منقولات و اثاث خانه بیش از حاجت نیاندوخته‌اند. اگر پول کم‌تر دارند، اشیاء غیر لازم نیز ندارند. پس معلوم باشد که زندگانی در شهرها و مراکز تمدن، به مراتب بدتر از معیشت در صحرا و دهات است[4].

---

[1] *یورت*: خانه‌ی چادری، چراگاه ایلات و عشایر ترک

[2] *جوع*: گرسنگی

[3] *حضارت*: اقامت در شهر، شهرنشینی

[4] مردم فرنگ که خود را متمول و متمدن می‌دانند، باید دانست که معدودی از آن‌ها با مکنت و ثروتند، و در میان هیاهویی که فی‌الحقیقه اسباب دردسر است با اسراف سفها و تبذیر دیوانگان زندگی می‌کنند و آن را کامرانی می‌پندارند. باقی فقیر حقیقی و محتاج واقعی هستند. همه‌کس هُرش وُرچلید صراف یا کروپ مخترع توپ جدید نیست که زیاده از صد کرور سرمایه داشته باشد. و این قسم مایه و مال‌داری هم از اتفاقات زمان‌های ماست. چهارصد سال قبل که به گفته‌ی ارباب سیر و خبر، تمدن به درجه‌ی کمال نرسیده بود، احدی به این حد ترقی نمی‌نمود. اگر در اعصار سالفه و سایر اوان، در روم و ایران و چین و ترکستان، یکی از خواص سلطان و نزدیکان خاقان ناحیه‌ای را نهب یا طایفه‌ای را غارت می‌کرد و مختصر مالی به دست می‌آورد، نویسنده‌ها در حق او به اغراق سخن می‌راندند و او را مالک خزینه و گنج می‌خواندند و آن اندک بسیار نما نیز دوام و بقایی نداشت. به زودی قاهری از چنگ او می‌ربود، بلکه جان را بر سر آن می‌نمود. و در سرگذشت قیاصره‌ی قدیم و اخبار خوانین مشرق‌زمین دیده نشده است که پسری به مکنت پدر یا نواده‌ای به میراث جد نایل گشته باشد.

امّا تمول حالیه‌ای که اهالی اروپا ادعا می‌نمایند، اوّلاً در تمام فرنگ تنها صدهزار نفرند که دارای صد هزار تومان و زیاده می‌باشند. ثانیاً در انگلستان که تربیت مخصوصی برای به جا ماندن ثروت داده‌اند، هزار نفر هستند که هر یک بیش از یک کرور دارند و این جمله نسبت به اهل یک اقلیم پرجمعیت، معدودی شمرده می‌شوند و باقی، یعنی میلیون‌ها نفوس، در حقیقت بی‌چیز و مستأصلند. هر صبح جمله متحیر و متفکر که معاش امروز از کجا حاصل می‌شود و از چه راه به

حالا متمولین مکنت خود را از چه راه به دست آورده‌اند و سایر طبقات را چگونه محروم کرده‌اند، فصلی است جداگانه که در موقع خود ذکر خواهد شد. برویم به سر مطلب.

خلاصه، صاحب تازه‌ی من آدم بدی نبود. عیبش تنها این بود که هر کس جیره‌خوار او بود، از انسان و حیوان، بایستی علی‌الدوام برای او کار بکنند. مثلاً تکلیف من این بود که هر روز مرا به عراده‌ی کوچکی بسته و آن‌چه قاذورات[1] و زبیل[2] در خانه بود در آن عراده ریخته، به صحرا برده، به زمین رشوه می‌دادند. و در مراجعت سیب‌زمینی یا حبوبات که در جوال‌ها ریخته بودند، به آن عراده گذاشته به خانه می‌آوردند. و من کراهت مخصوصی از عراده‌کشی داشتم و به این واسطه، تنبلی اختیار کردم؛ به‌خصوص ایامی که عراده را از محصولات پر کرده و مرا به آن بسته، به بازارم می‌بردند. اگرچه مثل صاحبه‌ی سلیطه‌ی اولی‌ام چندان بارم نمی‌کرده و اذیتم نمی‌نمودند، لکن تمام آن روز بی‌غذا و آب می‌ماندم و باز طبیعت بر من شورید و در صدد انتقام شدم. خواهید دید انتقامی را که تصور نموده بودم، چندان بی‌مزه نبود.

روزهایی که به بازار باید رفت، اهل خانه عادتاً زودتر از خواب برمی‌خاستند، سبزی‌آلات را می‌چیدند، ماستی که در تغارها حاضر کرده بودند بیرون می‌گذاشتند، تخم‌مرغ هرچه در ایام هفته حاضر شده بود در سبد می‌چیدند. من تمام این تدارکات را دیده، به بدبختی خود ناله می‌کردم. تا چند هفته که هنوز راه فرار را نیافته بودم، تأمل نموده و بار کشیدم. در یکی از ایام که مشغول چرا بودم، در حوالی خانه‌ی دهقان، گودالی پر از لای و لجن و نی زیادی در او رسته یافتم. با خود اندیشیدم که روز بارکشی در آن نیستان پناه جسته مخفی شوم و به همین تدبیر کار بستم. تقریباً ساعتی در میان نی‌ها خود را پنهان کرده بودم. آواز دهقان را می‌شنیدم که به هر سو فریاد می‌کرد و مرا می‌طلبید و من از جای خود نمی‌جنبیدم، تا دهقان مأیوس شد و شنیدم که به زن خود می‌گفت: «اگر در باغچه را باز نگذاشته و بسته بودید، البته این حیوان بیرون نمی‌رفت و ما را بی‌جهت معطل نمی‌ساخت. حالا که رفته است، تا او را بجوییم و به عراده‌اش ببندیم، وقتمان تلف خواهد شد. بهتر این که مادیان را به عراده بسته و بعد از این ملتفت باشیم در باغچه را باز نگذاریم.»

آن روز را به این منوال گذراندم و از زیر بار به در رفتم. عصر از مأمن خود بیرون آمده مشغول چرا شدم و در کمال آسودگی به خانه معاودت نمودم. از ورود من صاحبم خوشحال شد و مرا تحسین کرد. هفته‌ی دیگر روز معین بازار رسید و باز من خود را پنهان کردم. این مرتبه جمعی را دیدم که به جست‌وجوی من در صحرا پراکنده‌اند. من هیچ از جای خود نجنبیدم، به سرگردانی آن‌ها می‌خندیدم. آن روز هم گذشت. نوبت سوم رسید. باز من کلون در را با دندان باز کرده بیرون رفتم و به مأمن مألوف پناه بردم. این دفعه صاحب من متغیرانه با سگ شکاری خود بیرون آمد و به اطراف چمن گردش کرد و اثر پای مرا سگ بی‌مروت به کنار حفره آورد. اگرچه تمام بدن من میان نی‌ها پنهان بود، لیکن اطمینان صاحبم به مشاعر سگ خود، او را مصمم کرد که مرا در نیزار بجوید. به آن الفاظ مخصوص که می‌دانید، سگ را به ورود حفره و جستن من بی‌چاره تحریض کرد. من وقتی ملتفت شدم

دست می‌آید و شب در کدام بستر به سر می‌رود و کار فردا به کجا می‌کشد. و البته حال بردگان از این جماعت، که به خیال خود در عالم آزادی قدم می‌زنند و در مراکز تمدن راه می‌روند، بهتر است. چه، مالک حتی‌الامکان در حفظ برده و مملوک خود می‌کوشد و او را با هر غذا و لباس که باشد می‌خوراند و می‌پوشاند. بی‌چاره آن‌ها که صاحب و غم‌خواری ندارند و صاحبان ثروت آن‌ها را هیچ می‌شمارند. از این گذشته، هیچ‌وقت نبوده است که مثل حال مکنت و مال به تنی چند تعلق داشته باشد و عامه محروم و محتاج باشند.

و آخر کلام این است که متمولین این عصر از دولتمندان قدیم غنی‌ترند و فقرا فقیرتر. و از اغنیا، البته هزار نفر به شمار می‌آید که هر یک بیست‌هزار و سی‌هزار تومان چینی از کارخانه‌ی سور برای یک میز می‌خرند و همسایگان آن‌ها از بی‌چیزی به جای نان خون جگر می‌خورند. دولتمندی در بهای یک رأس اسب، پانزده‌هزار تومان می‌دهد، مال‌داری در نیویورک برای یک مهمانی پنجاه هزار تومان خراج می‌کند. و وقتی که مار خودنمایی به این‌جا کشید و چشم‌ها جز به ظاهر ندید، توقع ترحم و نیکوکاری بی‌جاست و امید ثواب فکری ناصواب و خطا. قارون که ضرب‌المثل شده، کی این کار کرده و این قدرت داشته؟ گویند یکی از متمولین رم در یک مهمانی به جمعی از دوستان خود خورشی از زبان بلبل داد. شعرا در مدح او هزاردستان شدند و هزار داستان گفتند. حالا در حق این اشخاص چه باید سرود و به چه زبان آن‌ها را ثنا باید نمود که با این وسعت و تنعم، فقرا را به بدترین حالی می‌بینند و ترحم نمی‌کنند. مال‌داران قدیم اگر افراط و اسرافی می‌کردند، برای عیش و لهو خود و در خانه‌ی خویش بود. اغنیای حال، علاوه بر آن، قصد و خیال تجمل و جلال خود را به خرج فقرا می‌دهند و داغی بالاتر از درد بی‌نوایی بر دل آن‌ها می‌گذارند.

[1] *قاذورات*: جمع قاذوره، پلیدی‌ها، فضولات

[2] *زبیل*: سرگین، کود، زباله، خاکروبه

که سگ گوش‌های مرا می‌جورد، مضطر و مضطرب از نیزار خود را بیرون انداخته، در چمن می‌دویدم. صاحبم کمندی از خانه آورد و مرا اسیر ساخت و با تازیانه‌ی بلندی که در کمر داشت، چندان که در بازوی او قوت بود، تأدیبم کرد. با آن که کتک زیاد خورده بودم و گوشم مجروح بود، خفیف و منفعل به عراده‌ام بسته، بار سنگینی به عراده گذاشته، به بازارم برد.

از آن روز صاحبم با من کینه ورزید. در گرمای تابستان شب‌ها به طویله انداخته در به رویم می‌بستند. من با دندان طوری به مهارت در را باز می‌کردم و بیرون می‌آمدم و دوباره می‌بستم که کسی ملتفت نمی‌شد. یک شب که مرا در طویله محکم بسته بودند و علوفه‌ی کافی نداشتم، در را گشوده خود را به بستان انداختم. قسمت زیادی از خیار و کدو خوردم و باز مجدداً داخل طویله شدم. اگر اثر دست و پایم را صبح نمی‌دیدند، هرگز باورشان نمی‌شد که من این کار را کرده باشم. بدبختانه اثر سم پیداست. به جز من و رفیقم مادیان، چارپایی در خانه نبود. آن حیوان از نجابت فطری، به همان آذوقه‌ی معمولی خود کفایت می‌کرد. تعدی و دلگی نمی‌نمود. پس تقصیر بر من وارد می‌آمد و بالایجاب من طرف تنبیه می‌شدم. شب دیگر باز بیرون آمده، تغار شیری که بیرون گذاشته بودند که صبح ماست بزنند، خوردم و به تلافی، باز کتک کاملی به من زدند.

من کم‌کم شرارت شعار خود کردم و عمداً وقتی که از طویله بیرونم می‌آوردند، جوجه‌ها را زیر لگد می‌کشتم، چندان که صاحبم مجبور به فروش من شد و من به شدتی مفلوک و لاغر شده بودم که هیچ‌کس به خریداری من راغب نمی‌شد. پانزده روز مرا بستند. رو و رمقی پیدا کردم. به بازار برده، فروختند. در حین بیع و شری، خواستم که صاحب قدیم خود را گاز گیرم یا لگدی به طرف او اندازم. محض این که صاحب تازه نسبت به من بدعقیده نشود و مرا شریر تصور نکند، پشتم را به صاحب اولی کرده، هیچ اعتنا ننمودم و به این واسطه، یقیناً تحقیرش کرده‌ام.

فصل ششم

شخصی که مرا خرید، زنی و دختری داشت. دخترش سیزده الی چهارده ساله، و مزاجاً علیل و ناتوان بود. کسان او غالباً به رعایت مزاج دختر کـه استنشاق بوهای جیّد[1] کند، دور از شهر و در دهات منزل می‌کردند. پدر این دختر برای فیصل امورات شخصی، بیش‌تر به شهر مـی‌رفـت و مـادر ایـن بی‌چاره به کارهای خانه سرگرم، کم‌تر به دختر علیله‌ی خود می‌پرداخت. طبیبی که در آن نواحی بود، مرض را عصبی تشخیص داده، معالجه را تفریح و تفرج منحصر کرده بود. هیچ مشغولیت برای این طفل مناسب‌تر از گردش اطراف نبود و مرا پدر او برای سواری دختر خود ابتیاع کرد که بـه بـاغ‌هـای اطراف آن قریه گردش کند. دل من به حالت این طفل می‌سوخت و او را هر روز که بر من سوار می‌شد، به طور خوش و آرامی به گردش می‌بردم.

اوایل حال، خانه‌شاگرد با ما همراهی می‌کرد. وقتی که ملایمت مرا دیدند، کسی را با ما نمی‌فرستادند. هر وقت که خیلی راه می‌رفتیم و از سـواری خسته می‌شد، من به گودالی داخل شده، می‌ایستادم و به زبان بی‌زبانی به او می‌فهماندم که آهسته از دوش من به زیر آمده در سایه‌ی دیوار یـا درختـی آسودگی کند. روزهایی که هوا نامساعد بود و دختر بیرون نمی‌رفت، به طویله آمده، برگ کاهو و پاره نان و پوست خربـزه بـرای مـن مـی‌آورد. چـون دوستی غیر از من برای خود تصور نمی‌نمود و گمان می‌برد که هرچه می‌گوید می‌فهمم، درد دل خود را به من می‌گفت و گاهی که پدر و مـادر بـه او تغیری می‌کردند، به طویله نزد من آمده شکایت می‌نمود و گریه می‌کرد.

روزی دوان دوان وارد طویله شد، معجر[2] تازه‌ای که بابایش از شهر دو روز قبل آورده بود و ننه‌اش به سر انداخته بود و آن روز صبح بـه دختـرک بخشیده بودند، نزد من آورده، بعد از آن که او صورت مرا بوسید و من صورت او را لیسیدم، معجر را به طور یال‌پوش به گردن مـن انـداخت و مـدتی پهلوی من ایستاده، مرا نوازش کرد. وقت نهار رسید. هر قدر والده‌اش دخترک را طلبید، جوابی نشنید. به خیال این که شاید سوار شـده و بیـرون رفتـه است، به طویله آمد که ببیند من هستم یا نه. در طویله را که باز کرد، دختر را پهلوی من و معجر نفیسی را که صبح به او بخـشیده بـود در گـردن مـن انداخته دید. متغیر شد. به دختر بد گفت و او را بی‌ادب خواند. معجر از گردن من کشید و چند مشتی به کله‌ی من کوبیـد. دسـت دختـر را گرفتـه، از طویله بیرون برد و می‌شنیدم که پدر و مادر به الفاظ قبیح دختر را تهدید می‌کردند، او را بی‌ادب و جسور می‌خواندند و می‌گفتند که دیگر به خرسواری و گردش اطراف مأذون نیست. مدتی نگذشت که دختر برای وداع به طویله آمده، صورت مرا بوسید. اشک از دیدگان می‌ریخت و با ندبه می‌گفت: «من چه بی‌ادبی کرده بودم؟ معجری که به من داده بودند به بهترین دوستان خودم هدیه نمودم. جز این چه تقصیر به من وارد است؟»

آقای عزیز من! نامناسب نیست در این مورد از رسوم و آداب که در نزد بنی‌انسان معمول و متعارف است، بحث کنم و خاطر شریف قرین آگـاهی شود که آن‌گونه ادب‌های متداوله، عین بی‌ادبی است. بهتر می‌دانید که علمای سلف و دانش‌مندان قرون متوسطه و اخیره، در این معنی دیوان‌ها پرداخته، کتب و رسایل چند ساخته‌اند. هرچه از آن فصول و ابواب ایراد کنیم، تکرار بیهوده خواهد بود و جای انکـار نیـست کـه بزرگـان و افاضـل شـما را در تهذیب افراد نوع خود، مقصود عمده‌ای در نظر بوده است و با چنان اهمیت و اعتبار که بر این مبحث مقرر کرده بودند، مرادی داشته‌انـد. مثـل بنـده‌ی مظلوم که در شرف جنسیت با شما شریک نیستم و به اصطلاحات شما چندان انس و اطلاعی ندارم، هرچه عـرض کـنم از روی تجـارب و معلـولاتی

---

[1] جیّد: نیکو، خوب

[2] معجر: پارچه‌ی پوشش سر زنان، روسری

است که شاید بیان و اظهار آن مخالف معتقدات اسلاف و معاصرین شما باشد. حس قوی و اندیشه‌ی دوربین مایری و ما لایری[1] را در حکم واحد سنجیده، حقایق امور و اشیاء را ادراک، و معلوم خود را به بهترین وجهی بیان می‌کند. به خلاف دیگران که درمانده‌ی ضعف بصر و از حدسیات بی‌خبرند، باید هر چیز را به نزدیکی ببینند، سر و روی آن را به دقت آزمایش کنند و آن‌چه حساً به ایشان محقق شد اذعان نمایند، و این طایفه را می‌توان مردمی شمرد که هم خودشان می‌توانند از آن‌چه دانسته‌اند بی‌تزلزل قانع باشند، هم ادله‌ی اقناعی به دیگری اقامه نمایند، قرینه و قیاس در کار نیست، همه را حساً به رأی‌العین اثبات کرده‌اند. و من از آن‌ها هستم که به سبب قصور نظر و ضعف بصد، تا چیزی را از نزدیک ندیده و با دقت نسنجیده‌ام، عرض نمی‌کنم.

بدان که یکی از صفات حسنه و اخلاق مستحسنه‌ی انسان که عصمت و تقوای او را ثابت می‌نماید، ادب حقیقی است که مرآت پاکدامنی و عفت انسان است و اگر دور از حقیقت باشد، آینه‌ی کذب و شقاوت اوست. و چون ابناء بشر به مؤانست و معاشرت یکدیگر مجبور هستند، ناچار به صورت حفظ آداب می‌کنند که اگر هر یک از ایشان این صفت را نداشته باشد، مردود مجمع انسانیت می‌شود. گاهی دیده شده است که شخصی قلبی پاک دارد، عاقل و عالم است، امّا به زیور ادب آراسته نیست و نیز دیده‌ایم شخصی ابداً پیرامن علم و هنر نگشته و هوشمندی او محل شبهه است و به نهایت مؤدب است. اولی شخص غیر مأنوس است، امّا آبرومند. دویمی مرد متقلبی است و مأنوس. و در این عصر که ما زندگانی می‌کنیم، قاطبه‌ی مردم از فرقه‌ی دویم هستند که ادبشان صوری است و به وجهی معنوی و طبیعی نیست. صاحبان شعور ملتفتند و نزد اولوالألباب[2] مشتبه نیست که افراط در آداب، تملق و تبصبص[3] است و شخص آبرومند درست‌کردار، نباید این قسم ادب را که نوعی سخریه است، قبول نماید. زیرا به او صفاتی نسبت می‌دهد که به‌هیچ‌وجه دارای آن صفات نیست. صفتی به شخصی نسبت دادن که دارای آن صفت نباشد، بزرگ‌ترین دشنام‌هاست. مثلاً به شخص جبانی که خود می‌داند درجه‌ی جبنش[4] بلانهایت است، متملقی دلیر بگوید، مشابه به آن است که کسی زن پارسایی دارد و به او قوّاد[5] بگوید.

شما بنی‌نوع بشر با تیقن بر این که آن‌چه تملق و اظهار ادب به شما می‌شود از روی کذب و تمسخر است، باز صداقت و راستی و حقیقت‌گویی را نپسندیده، تملق را رجحان می‌دهید و به دروغ بیش‌تر مایلید تا حقیقت و راست‌گویی. همه‌کس عیب خود را بهتر از دیگران می‌داند. امّا اگر دوستی عیب او را بالصراحه به او بگوید، منزجر می‌شود. این است که هیچ‌کس از بنی نوع بشر میل به شنیدن حرف راست ندارد. دوستان جانی اگر به یکدیگر راستی پیشه کنند و عیب یکدیگر را آشکارا بیان سازند، دشمن حقیقی می‌شوند. همیشه در میان دو دوست از بنی‌بشر برای بقای دوستی باید کذب و نادرستی برقرار باشد. تا طرفین بنای راست‌گویی گذاشتند، فی‌الفور قطع مراوده خواهد شد و حال آن که محبت و وداد حقیقی، اقتضای آن دارد که معایب دوست خودش را به طرز ملایم به او بفهماند. و اگر دوستی به منتها درجه است، سخت‌گویی هم چندان ضرر ندارد. زیرا که معالجات خیلی سخت در امراض مهلکه و مزمنه برای نجات مریض است و استعمال ادویه‌ی مسکنه برای رفع مرض به طور موقتی است. چه عیب دارد قسمی سخت‌گویی کند تا ماده‌ی مرض دوست حقیقی او قلع شود. پس بهترین رسم ادب، خلاف این‌گونه آداب مزور[6] نمودن است و از تملق احتراز کرد.

به شما اولاد اغنیا و بزرگان و نجبا، آن‌چه ادب تعلیم می‌کنند، ادب حقیقی نیست. تملق و اغراق‌گویی یا تبصبص و کذب شنیدن است. شماها در مسأله‌ی ادب، مشابه زشت‌رویی هستید که برای پوشیدن چهره‌ی زشت خود، موقتاً نقابی به صورت بیاویزد و همین که نقاب را درانداختند، آن‌چه هست ظهور می‌کند. بزرگان شما که از شدت وقار و نخوت خود را مؤدب شمرده، مردم را از خود به این واسطه دور می‌سازند. هیهات که میان وقار و نخوت فرق بسیار است. طبقات پست شما به قدری ادب را با تملق و اغراق‌گویی آلوده کرده‌اند که شرافت ادب را برده‌اند. و آن‌ها که به تقلید ناقص خود را صدیق و شفیق قلم می‌دهند، در نصیحت و محاورت بی‌پرده و درشت سخن می‌رانند، این صفت را آلتی در جلب عقیدتی مردم و سلاحی برای ترویج صلاح خود ساخته، گندم‌نمای جوفروشند و در ایشان روی راست‌گویی و رستگاری نیست.

---

[1] *مایری و ما لا یری*: آن‌چه دیده شود و آن‌چه دیده نشود

[2] *اولوالألباب*: صاحبان خرد و اندیشه

[3] *تبصبص*: تملق، چاپلوسی

[4] *جبان*: ترسو، بزدل؛ جبن: ترس، بیم، باک

[5] *قوّاد*: دیوث، جاکش

[6] *مزور*: ناسره، ساختگی، به نیرنگ

ابناء بشر واجب است که به یکدیگر ادب ورزند. یعنی اگر محبتی دیدند، رهین منت آن شوند. مؤدب آن است که هیچوقت در پی گزاف‌گـویی و اغراق‌شنوی نباشد. به جای این که حیله بورزد، خود را به ملکات حسنه و اخلاق پسندیده مطبوع و محبوب دیگران کند، قلب خود را از کینه و بدی‌ها پاک دارد. به جای الفاظ سراپا کذب و تملق، اگر تقصیری از زبردستی دید، عفو نماید و هم‌جنس خود را به نخوت و غرور نیاندازد. کسانی که تعریف و توصیف می‌نمایند، اگر مدیحشان به درجه‌ای است که آن شخص دارای آن صفات است، بیان حقی کرده‌اند و اگر زاید بـر آن اسـت، خیـانتی بـه آن شخص کرده، بی‌چاره را مغمور دریای نخوت نموده‌اند.

همین که شخصی را تقدیر و بخت به رتبه‌ی عالی رساند، از هر سمت باران تمجید بر او می‌بارد. متملقین صفاتی را که دارنده نیست به او نـسبت می‌دهند، شعرا قصاید در مدح او انشاد[1] می‌کنند، آن‌ها که دستشان به دامن این نو دولت نمی‌رسد مکتوباً در تمجید او شرح و بسطها می‌نویـسند، و آن بی‌چاره را در چهارموج[2] نادانی و جهالت، تخته‌بند[3] می‌کنند و از جانبی به نیک‌بختی او حسد می‌ورزند. آن احمق نیز ملتفت نیست که تا دیـروز محـل هیچ اعتنایی نبود، چگونه شد که امروز دارای این‌همه صفات و محاسن است. پس به این دلیل، فردا که این جاه و جلال از او سلب شود، ایـن صـفات حسنه را هم که به او نسبت می‌دهند، از او سلب خواهد شد. معلوم شد تمجیدات نه به شخص او، بل به رتبه و مقام اوست و اگر من به جای بزرگـان عصر بودم، همیشه یک دوست صدیق راست‌گویی با خود نگاه می‌داشتم و او را از دروغ و تملق منع می‌کردم و ملزم می‌داشتم کـه حقیقـت احـوال و صدق واقع را به من بازنماید. چنان‌که بزرگان قدیم همیشه در دربار خود طرخان و طلخک داشتند و کارشان همین بود که بی‌تملق و چاپلوسی، قـصور و معایبی که ناشی می‌شد به صراحت بیان می‌کردند. حالا که طرخان و طلخک نیست، روزنامه‌ها این صنعت را پیشنهاد خود ساخته‌اند و همه‌کس را از معایب خود ملتفت می‌کنند. امّا چه فایده!

هر شخص پستی که به رتبه‌ی عالی رسید، دوار[4] تجمل و تجلل برای او پیدا نمی‌شود، مگر وقتی که متحلّقین[5] اطراف او را مـی‌گیرنـد و او را بـه آن‌چه ندارد می‌ستایند. مردمان درست و آبرومند قدرشناسی را بالنسبه به خود قبول می‌نمایند، امّا اغراق‌گویی و تمجید زیـاد را نمـی‌پسندند. شـخص آبرومند را عفتی است مخصوص که اگر زاید بر آن‌چه دارد در حق او تمجید بشود، گونه‌اش سرخ شده، منفعل می‌گردد. به خلاف شـخص وقـیح کـه مایل و شایق اغراق‌شنوی است. از وقتی که صنعت کتابت در میان بنی نوع بشر متداول شده که انسان در صدد ضبط لغـات و ثبـت وقـایع و حـوادث است، شخص بصیر ملاحظه می‌کند که الفاظ تملق آسر[6] در هر زمان و در هر عصر در میان هر طایفه و ملت، به یک سبک و طرز و معنـی بـود. یعنـی همان ماده‌ی کثیف است که به قالب‌های مختلف ریخته می‌شود. اگر صورتاً تغییر می‌کند، معنا همان است. همان تملقاتی که به یک امیر بزرگی می‌شود، عیناً همان تملقات به یک شخص دنی و پستی می‌شود، منتها به تغییر اسم. و عقلا تملق و اغراق را در دو مورد جایز و ممدوح شمرده، یکـی در مـدح سلاطین دین‌پرور و عدالت‌گستر که حافظ و حامی شریعت و ملت حنیف[7] هستند، دیگر در تشویق و تمجید حکما و دانش‌مندان که در حقیقت اسباب ترویج علم و دانش و میل مردم بدان گردد. از این دو مورد گذشته، تملق و اغراق پسندیده و مطلوب نیست، بلکه قبیح و مذموم است.

اگرچه این تمجیدات اغراق‌آمیز و تملقات بی‌معنی حالیه به اشخاص بزرگ حالا در عالم انسانیت مجبوری شده، کدام شخص است که به محـض نایل شدن به رتبه و مقامی مردم به او تملق و در حق او اغراق‌گویی ننمایند؟ پس کلیه‌ی تمجیدات مشابه افسانه دیو و پری شده است. همان‌طور که به چنان افسانه‌ها نباید دل بست، این تمجیدات اغراق‌آمیز هم اعتنا را نشاید. پولی که در بازار رواج ندارد، به عقیده‌ی من بایـد دور انـداخت و در کیـسه نگذاشت. و نزد عقلا و آبرومندان قوم، آن‌هایی که حقیقتاً قابل ستایش هستند، تملق مفرط و اغراق‌گویی که تغییر اسـم یافتـه و بـه ادب مرسـوم شـده است، رواجی ندارد و باید دور انداخت. ادب حقیقی نسبت به اشخاص از هر طبقه، حقیقت‌گـویی اسـت و بـس و آن‌چـه زایـد بـر اوسـت، تملـق و

---

[1] *انشاد*: خواندن، خواندن شعر دیگران

[2] *چهارموج*: گرداب

[3] *تخته‌بند*: پارچه‌ای که با آن تخته‌هایی را بندند که بر دست و پای شکسته نهند. در این‌جا به معنای محبوس، دربند، گرفتار است.

[4] *دوار*: گیجی، سرگیجه، سرگردانی

[5] *متحلقین*: آن کسان که حلقه گرد کسی زنند

[6] *آسر*: رایج، ساری

[7] *حنیف*: راست‌کیش، پاک‌دین

چاپلوسی و اغراق است. و اگر دخترک بی‌چاره محض میلی که با من داشت معجر والده‌ی خود را یال‌پوش من کرد، چه سوء ادبی به کار برده بود؟ از شما می‌پرسم. آیا کله‌ی[1] خر باشعور که تملق‌گویی نمی‌کند و به شنیدن تملق از جاده‌ی راست منحرف نمی‌شود، از سر انسانی که مغرور است شریف‌تر نیست؟ البته شریف‌تر است!

[1] در اصل «کلیه» است و بدین صورت تصحیح شد.

فصل هفتم

یکی از شب‌ها کاملاً غذا خورده و به آسودگی در خواب بودم، غریو الحریق بلند شد. مشوش و مضطرب جسته، دود و دم را در اطراف خود معاینه کردم. آن‌چه خواستم که افسار را گسیخته خود را از طویله بیرون اندازم، افسار استوار بود و رهایی مقدور نبود. با چندین خرغلط و کش‌مکش بسیار، نه میخ کنده می‌شد و نه طناب بریده. به خاطرم رسید که بهترین چاره‌ها، جویدن افسار است و مدتی طول کشید تا این تدبیر من نتیجه بخشید. امّا در این حال اشتداد حریق به درجه‌ای رسید که به روشنایی آن در بیخ طویله و در خوابگاه خود، ذرات کاه را می‌دیدم. فریاد و فغان اهل خانه، ناله‌ی خدمتکاران و اضطراب چارچایان و صدای جق‌جق تخته و چوب و خرابی سقف و دیوار، هنگامه به پا کرده بود. طویله که من و سایر رفقای من درو بودیم، پر از دود می‌شد. هیچ‌کس به یاد استخلاص ما نمی‌افتاد. تا کم‌کم شعله داخل طویله شد و حرارت به جایی رسید که تاب اقامت نداشتم و اگر در باز بود، البته خود را بیرون می‌بردم. در این اضطراب، دخترک صاحبه‌ی خود را یاد کردم که چگونه در این شدت و محنت به فکر من نیافتاده است.

هنوز این خیال در نظرم بود که در طویله باز شد و صدای ضعیف دخترک را شنیدم که مرا آواز می‌داد. در نومیدی بسی امید است و در شدت‌ها فرج و گشایش مقررا! امید به حیات و نجات پیدا کرده، خود را به طرف دخترک انداختم. همین که خواستم به اتفاق از در بیرون رویم، دیواری که در محاذات در بود خراب شده به زمین ریخت و طوری مسدود کرد که عبور ممکن نبود و این بی‌چاره‌ی صاحبه‌ی من به خیال نجات من، جان عزیز خود را هم به خطر انداخت. دود و گرد و خاک و حرارت نزدیک بود ما را خفه کند. تدبیری به خاطرم رسید. اگرچه خطرناک بود، امّا حیات و نجات ما دو نفر به اجرای [آن] انحصار داشت. با دندان من جامه‌ی او را محکم چسبیده و خود را به میان شعله‌ی آتش زدیم. به عجله عبور کردم و از اتفاقات غریبه، آتش به جامه‌ی او نگرفت، چرا که لباسش پشمینه بود و چون پشمینه مشتعل نمی‌شود، به سلامتی از خرمن آتش عبور کردیم. در محوطه دخترک را به زمین نهادم، به اطراف نگریستم. مفرّی نیافتم. زیرا از چهار طرف آتش در اشتعال بود. زیرزمین خانه که سقفش از آجر و به این جهت حریق به این‌جا سرایت نمی‌کرد و درش به این محوطه باز می‌شد، به نظر آمد. باز با دندان جامه‌ی طفلک را گرفته خود را به آن‌جا انداختم و می‌فهمیدم که دخترک می‌گفت: «بی‌چاره بابا و ننه! نمی‌دانند که مرا تو نجات دادی و به مأمنی رساندی و حالا به هلاک من یقین کرده‌اند.» پس از این کلام رنج و خستگی بر او غالب آمده، خواب بر او مستولی شد به زمین افتاد. من هم بلافاصله نزدیک او خوابیدم.

همین که صبح طالع شد، به زحمتی دختر را از زیرزمین بیرون برده، به طرف دهی که در آن حوالی بود تاختم. معلوم شد بعد از این حریق، پدر و مادر این دخترک به این ده پناه برده در خانه‌ی دهقانی منزل کرده بودند. در حوالی دیه نهیق برداشتم. پدر و مادر دختر از خانه بیرون آمده، ما را استقبال کردند. به جای این که از من امتنان نمایند که از خطر بزرگی طفل آن‌ها را نجات داده‌ام، بدگویی به من و صاحبه‌ام آغاز کردند. به او می‌گفتند اگر محبت این حمار بی‌عار نبود، تو هرگز جان خود را به بلا نمی‌دادی و تمام شب ما را از فراق خودت بی‌خواب نمی‌گذاشتی. دختر را به خانه بردند و به من هیچ اعتنا نکردند. اضطراب از حریق دوشین، محرومی از مأکول و مشروب، رطوبت زیرزمین برای این طفل رنجور، مورث تب شد. مزاجاً هم ناتوان بود، سبب خارجی مزید بر علت اولی گردید. به بستر ناخوشی افتاد و من یقین کردم که از این بستر بیرون نمی‌آید، جز این که به تابوت گذاشته و به گورستانش ببرند. خلاصه در این چند روز مرض صاحبه‌ی من، هیچ‌کس به من نمی‌پرداخت و علوفه هم به من نداده، تیمار و پرستاری‌ام نکردند. من ویلان و سرگدان در اطراف آن قریه می‌گشتم و هرچه می‌یافتم می‌خوردم و با وجود شدت سرما و اختلاف هوا، بیرون می‌خوابیدم. چند روز که گذشت، عماری[1] دختر را دیدم که به طرف قبرستان می‌بردند و من مسکین از غصه ترک آن ناحیه کرده، دورتر از آن‌جا مسکنی اختیار کردم.

---

[1] *عماری*: کجاوه، هودج

فصل هشتم

از سردی زمستان و نداشتن جا و مکان، به کمل پریشانی می‌زیستم. گوشه‌ای از جنگل آن نواحی را برای خود اختیار نموده، از برگ‌های خشک‌شده‌ی ریخته سد جوع می‌نمودم. سرمای آن سال به درجه‌ای رسید که نهرهای جاری منجمد بود و من از عطش مفرط به جای آب، برف می‌خوردم. تنها خوشحالی من این بود که در نهایت حریت زندگی می‌کنم. با این‌همه نکبت و پریشانی و محرومی از هر لذت و راحت، چون به شرف شرف آزادی نایل بودم، در کمال بشاشت و شادمانی می‌چمیدم، چرا که آزادی بهترین نعمای الهی است. چنان‌که یکی از فلاسفه‌ی مشهور شما گفته است و من قول او را لفظ به لفظ برای شما ذکر می‌کنم، تا بدانید آن حریت که مطلوب شماست و به لفظ قانع شده به حقیقت آن نمی‌رسید، نزد ما جماعت خران نیز مقبول است و هر وقت به این سعادت رسیدیم، فوز عظیم می‌شماریم.

«هر یک از افراد نوع و ابناء جنس، چنان‌که به ظاهر متمایز و مختلف‌الخلقهٔ به وجود آمده‌اند، در خیالات و اخلاق و استعداد و آرزو مختلفند. پس هر یک از ما منفرداً حق و تکلیفی جداگانه داریم و در حفظ حقوق و تکالیف شخصی خودمان به شخصه باید بکوشیم و جز ذات پروردگار که موت و حیات و نیک‌بختی و بدفرجامی ما به دست قدرت اوست، هیچ‌کس را به ناموس و حقوق خویش مقتدر نخواهیم. بزرگان دین و اصحاب یقین نیز که رهنمون سلامت و سعادت ما بودند و با فرّ ایزدی و تأیید الهی آیین مردمی و قواعد سیاسات به ما آموختند، مطاع و محترم شماریم. و چندان که سلاطین باتمکین و رؤسای دادگستر به ما عالم ربوبیت و ابوت دارند، به این جهت مظهر آن قدرت کامله هستند، به فرمانشان تن دهیم و به قوانین عادلانه که به محافظه‌ی حدود و حقوق ما ایجاد شده است تمکین کنیم، و به هر ظالم مستبدی که ظلم و زور خود را آلت ضعف و ذلت ما قرار داده است، اطاعت ننماییم. آن‌گاه که از این جاده‌ی راست منحرف شویم، در حیات و زندگانی بی‌نظامی کلی و فتوری[1] قوی روی دهد و حقوق محققه‌ی ما باطل شود.

آیا ممکن است کسی کالبد خویش را با بدن دیگری مبادله کند؟ لا والله، که بدن هر کس تا زنده است از آن صاحب بدن است. گاهی عشق و غیرت شخصی را بر آن انگیخته است که جان خود را در سر برادر و وطن خود فدا کند. امّا هیچ ندیده‌ایم که کسی خود را به جای برادر خود بشناسد تا برادر خود را به جای خود تصور کند.

خالق کون و مکان و آفریننده‌ی زمین و زمان، انسان را یقیناً از سایر طبقات حیوان پست‌تر و بدتر خلق نکرده است. می‌بینیم جمیع حیوانات، اگرچه پست‌ترین اقسام آن‌ها باشد، به مساوات و مواسات مخصوص از خوان نعمت خداوندی بهره می‌برند. در دریای زخّار[2] آن‌طور که نهنگ بهره‌مند است، کرم ذره‌بینی هم به قدر خود روزی دارد و هر دو به اندازه‌ی اشتهای خود از پستان دایه‌ی طبیعت شیر می‌خورند. و ابنای بشر نسبت به سایر طبقات حیوان از این جهت ممتازند که فقط به مادیات تغذیه نمی‌کنند، بلکه ارواح خود نیز به اغذیه‌ی معنوی محتاجند که شنیدن کلمات خوش و دیدن چیزهای زیبا و دل‌کش باشد. اگرچه به کلمات نغز و دل‌فریب که کتب حکما و محققین به آن حصر است، در عظمت خالق و اوضاع خلقت گوش شما را پر نکنند، و چشمتا اشیاء و صور مطبوعی را که در دنیاست مشاهده ننموده مشغول نشود، و این هر دو حواس و عقول شما را منبسط و مقامات حسی و حدسی شما را مرتفع و محیط نکند، هرگز میان شما و انواع حیوانات سایره امتیازی نخواهد بود. در یک طبقه‌ی عالی خلاّق متعالی

---

[1] *فتور*: سستی، ضعف

[2] *زخّار*: بسیار پر و مالامال، لبریز

شما را قرار داده است که یک‌یک خود را به لطایف‌الحیل سلطان و حکمران طبیعت نموده‌اید و با قوه‌ی علم و هنری که با شما خلقت شده است، به او فرمانروا هستید. به زمین می‌گویید با صنعتی که در کشت و زرع تو به کار بردم و دانه‌ها که در تو پراکندم، یا ریشه‌ای که در تو غرس نمودم، ثمرات آن را از تو می‌طلبم. خاکسار و مطیع است. باد را می‌گویید با آن آلات که مخلوق فکرت من است کشتی‌رانی کن و مرا به ساحل مقصود رسان. بنده‌ی فرمان است. به آب و آتش می‌فرمایید از امتزاج مثل شما اضداد تولید بخار می‌کنم که بدان وسیله صد هزار مرتبه بر قوتی که خالق به من داده است علاوه نمایید. آن هر دو عنصر، بالطبع حاضرند.

هیچ‌یک از شما در خلقت مزیتی بر یکدیگر ندارید. آن که تولد می‌شود و بعد پادشاه جهان می‌گردد، با آن که متولد می‌شود و در نهایت فقر زندگی می‌کند، در خلقت مساوی‌اند. نه پادشاه با افسر شاهی قدم به عرصه‌ی وجود می‌گذارد، نه مرد فقیر با کوله‌بار گدایی از کتم عدم می‌آید. همچنین است زمان بدرود این عالم.

چو آهنگ رفتن کند جان پاک   چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

با این تساوی و اشتراک تامّه که در مبادی و مبانی خلقت محقق است، بعض از افراد [به] حکومت مطلقه و سلطنت مستقله، یا بی هیچ سلطنتی بر ابناء جنس تحکم و تفوق می‌جویند محل نظر است!!!!

فضل خداوندی عام است و رحمتش واسع. اگر جمعی نعمت بی‌دریغ باری‌تعالی را مخصوص خود شمرده دیگران را محروم می‌خواهند، بر منعم حقیقی حرج نیست. بلکه جهل و نادانی ترک حقوق و قبول ذلت موجب حرمان آن مردم شده، یا آلات و اسبابی را که طبیعت برای مدارج سعادت و کسب شفر و استراحت به آن‌ها افاضه کرده است به کار نداشته، از امداد و اعانت به نوع خود که مأموریت الهی ایشان است بازمی‌مانند و کفران چنان نعمت در دست دیگرانشان خوار و ذلیل می‌دارد.

حق انسان به یک اندازه‌ی معین آزادی است و بدون حریت ذاتی انسان، انسان نیست. امّا در عین آزادی، باید مقید جماعت بود و هرگز از افراد نوع دور و از مصالح هم‌جنسان خود فارغ ننشست. درختی که در صحرا به تنهایی روییده شده است، آن قدرت ندارد که ریشه به آب رساند و از هوا به قدر کفاف تغذیه نماید. در تموّج هوا هر قدر قوی باشد، نداشتن پناه و تکیه‌گاهی شاخ‌های آن را شکسته، لاجرم ساق و ریشه‌ی آن مستهلک و معدوم می‌گردد. به خلاف درخت‌های کوچک که در جنگل‌ها هستند و با جماعت زیست می‌کنند. نه عواصف[1] ریاح را به آن‌ها دستی است، نه از خشکی هوا آسیبی. و به تجربه معلوم است که در کثرت عدد اشجار و نبات، قسمتی از اجزای مایعه‌ی هوا مجذوب و متوجه آن‌ها شده، تراکم ریشه‌ها آب زمین را بالا می‌کشد و ثمرات اتفاق و جماعت در این مورد نیز ساری است.

انسان با عجز و ناتوانی خلقی، البته بیش‌تر از سایر مخلوقات به تعاون و اجتماع محتاج است. آن‌طور که درخت کوچک به درخت بزرگ تکیه می‌کند و نمی‌شکند، درخت بزرگ هم بالنسبه به درخت از خود کوچک‌تر تکیه کرده، محفوظ می‌ماند. خلاصه‌ی کلام این که انسان باید به اندازه‌ی معینی آزاد باشد و هیأت اجتماعیه را هم از دست نداده، با هم زندگانی کنند.»

تا این‌جا تقریر تحقیق آن حکیم هم‌جنس شما بود. حالا برویم بر سر مطلب. شدت جوع مرا مجبور می‌کرد گاه‌گاهی به حوالی دهی که در آن نزدیکی بود رفته، تحصیل آذوقه نموده، شکمی معمور[2] سازم. زمستان را به سختی گذراندم. ایام بهار شد. تفرج‌کنان به همان دیه سابق‌الذکر رسیدم. اگرچه طبیعت در بهار منتهای قوت را بروز داده، علف‌های گوناگون که در زمین روییده بود مرا از تحصیل معاش بی‌نیاز می‌کرد، تنها محض تفرج یا بلهوسی به حوالی دیه رفته، جمعیت زیادی بیرون آبادی یافتم. نزدیک‌تر شده، دیدم همه در حالت عیش و در لباس عیدند. و عجب‌تر آن که آن‌چه خر در این دیه بود، با اهالی مخلوط شده، و بعضی از این هم‌جنسان من اگرچه افسار در گردن و در قید صاحبشان بودند، امّا تیمار شده و فربه، بلکه بعضی در گردن هیکلی[3] از گل‌های جنگلی آویخته داشتند. در بین این تماشای حیرت‌انگیز، به خود نظر کردم. پشت و شکل و کفل خود را لاغر و تیمار نشده، پشم‌های درشت ضخیم از بدنم روییده دیدم. با این حالت کسالت و کثافت که در من بود، و وضع خوش و سعادت که در هم‌جنسان من مشاهده می‌شد، با امتیاز حریت که در خود می‌دیدم و در آن‌ها نبود، هزار باره خود را خوش‌بخت‌تر از آن‌ها می‌یافتم.

---

[1] *عواصف*: تندبادها

[2] *معمور*: پر، انباشته

[3] *هیکل*: صورت، شکل، حمایل، تعویز

نزدیک‌تر رفتم که از ماجرا مطلع شوم. جمعی از مردم دیه مرا دیدند و تمسخرکنان فریاد کشیدند که این حمار بی‌عار کیست؟ بی‌صاحب و افسارگسیخته با این پک و پوز سری میان سرها کرده، با خرهای ما دعوی برابری و پشگل داخل مویز می‌کند؟ اگر مرد است در این خردوانی امروز ما خودنمایی کند. فهمیدم که در ضمن اجتماع امروز، خردوانی هم منظور است.

در این حیص و بیص، پیرمرد سال‌خورده‌ای که موی ابرو به صورت ریخته، آب بینی و دهان به هم آمیخته، با قد چون کمان، عصازنان و نالان نمودار شد. پیدا بود که هوای خوش و نکهت نوروز طبع پیران را جوانی داده، مزاج خسته و گسسته را نشاط زندگی بخشیده، این پیر فرتوت نیز به گردش و تفرج میل کرده است. این جماعت که او را دیدند، به این کلمات مقدمش را پذیرفتند: «بابامراد کجا بودی؟ چطور شد از خانه بیرون آمدی؟»

بابامراد: «خوشی هوا مرا بیرون کشید. شما در چه کارید و چه می‌کنید؟»

سبحان‌قلی، پسر کدخدا: «امروز خردوانی است. بابامراد حیف که تو پیر شده‌ای و قوت زانویت رفته است. و الاّ تو را هم می‌دواندیم.»

بابامراد: «الله الله! خدا مرا مرگ بدهد! زودتر بروم و با شما جوّلقی‌ها[1] که تازه روی کار آمده‌اید و احترام پیران را نگاه نمی‌دارید زندگانی نکنم.»

عبدالصمد آبیار: «بابامراد باز از زمان داقیانوس حرف می‌زنی. تو هم که جوان بودی مثل ما شوخ بودی، شوخ‌طبعی می‌کردی. حالا پیر شدی، از کار افتاده‌ای، از سوز دلت به خوشحالی و تردماغی ما متغیر می‌شوی. چرا که هر کس قابل کاری نیست، بر آن که فاعل آن کار است رشک می‌برد.»

بابامراد: «بلی آقایان، راست می‌گویید. من در زمان داقیانوس بودم. آن وقتی که من با اجداد شما زندگی می‌کردم، با آن‌ها هم‌سن و هم‌مشرب بودم، وضع دنیا این‌طور تغییر نکرده بود. دوره، دوره‌ی دیگر بود. جای هر کس معین بود. جوان‌ها پیرها را حرمت می‌کردند، پیرها جوان‌ها را نصیحت می‌دادند، به بد و خوب ملتفت می‌کردند. مردم اگر بیگانه هم بودند، همین‌قدر که در یک ده و آبادی و دورادور هم بودند، ملاحظه‌ی سن و سبقت در میان بود. حرف شنیدن و ادب از میان نرفته بود. در همه‌چیز به یکدیگر کمک و همراهی داشتند.»

سبحان‌قلی رویش را برگردانده، به رفقای دیگر خود می‌گفت: «این پیرمرد احمق خرف چه بود که خود را به میان ما انداخت؟ معقول دماغی داشتیم. می‌خواستم روزی به خوشی بگذرانیم. این‌جا میدان خردوانی است، نه مجلس موعظه. ولش کنید و پی کار خود باشید.»

من به حالت بابامراد تأسف می‌بردم که نه او را خری بود و نه مرا صاحبی. میل کردم که به او مصاحبت نمایم و در میان جوانان او را سرشکسته و خجل نگذارم. به خود گفتم اگر در دویدن سبقت ننمودم، به کیسه‌ی بابامراد ضرری نمی‌رسد و اگر پیش افتادم، دو تومانی که خردوان‌ها شرط بسته بودند، به این پیرمرد فقیر عاید خواهد شد. با این حسن نیت نزدیک پیرمرد رفته، گردن و ریش او را لیسیدم. حضّار خندیدند. بابامراد از مهربانی من خشنود شد: «اگر این صاحبی ندارد من به زیر حمایت خود آورده، مبلغی که باید در کیسه‌ی عمومی از بابت حق خردوانی ریخت، می‌دهم.» و به زحمت زیاد دستمال خود را از جیب درآورد، ده پول سیاه از گوشه‌ی دستمال که چندین گره بر روی او زده بود شمرد و در کلاه نمدی که سبحان‌قلی در دست داشت ریخت. من از حصول مقصود خود نشاطی کرده، گوش و دم جنباندم و طوری اظهار وجود نمودم که سبحان‌قلی و سایر صاحب خرها که حاضر بودند، به خیال افتاده، می‌شنیدم که آهسته می‌گفتند: «بد کاری کردیم که این خر مفلوک بی‌صاحب را گردن بابامراد بستیم. می‌ترسم به این وضع مفلوک در وقت دویدن به سایرین سبقت بجوید. دشمن نتوان حقیر و بی‌چاره شمرد.»

بابامراد دستی به گردن و گوش من می‌کشید و مرا ترغیب به دویدن می‌کرد و بی‌چاره از جلوی خرهای دیگر، پس‌مانده‌ی یونجه‌ی خشک که ریخته بودند جمع می‌کرد و به نزد من می‌آورد. در این بین کدخدای دیه و آق‌سقالان[2] رسیدند، در بالای تل کوچکی که مشرف مسابقه بود قرار گرفتند. خرها را به ترتیب پهلوی هم قرار دادند. من از همه مؤخر بودم و همه منتظر حکم کدخدا بودند. ناگاه کدخدا فریاد کشید: «یاالله، سورین سُک!» صاحبان خر با شلاق که در دست داشتند، به کفل این بی‌چاره هم‌جنس‌های من دو سه ضربتی زدند. بابامراد هم با عصای خود تقلید آن‌ها را کرد. همه دفعتاً واحده در تک و دو آمدیم. من بدواً نفس خود را خسته نکردم. صد قدم که دور شدند، با تمام قوت به تعاقب آن‌ها گام برداشتم. در چند جست‌وخیز به آن‌ها رسیده، در دو دقیقه بر همه سبقت جستم. ناگاه دیدم خری که بلافاصله بعد از من بود دم مرا به دندان گرفت، چنان فشرد و جوید که یک ثلث دم من به دهان او ماند.

---

[1] *جولقی*: قلندر، بی‌نوا

[2] *آق‌سقالان*: ریش‌سفیدان (ترکی)

بلی آقای عزیز! رقابت و همچشمی نه‌تنها در میان شما ابناء بشر است، ما نیز در عالم خریت در ارتکاب معصیت وحشیانه از شما کم نیستیم. جز این که شما از کمال زیرکی هم‌چشمی و رقابتی که در میان دارید از آن فایده می‌برید و گاهی ابلهان شما برای امتیازی که هم‌جنس او داشته، سفیهانه جان عزیز را به هلاک انداخته و شاید از ده مرتبه در این امتحان یک مرتبه به مقصود نرسیده، امّا ماها رقابت خود را به هنگام به کار برده، غالباً فایده‌ی شخصی نمی‌بریم.

خلاصه از جراحت دم خود آزار بسیار کشیدم و در باطن هم‌جنس خود را محق می‌شمردم که نخواست از من عقب بیافتد. تدبیر آن خر به خطا بود. چرا که درد دم مرا بیش‌تر به هیجان آورد و از سوز دل، پروازکنان صد قدم جلو افتادم. بی‌شریک رقیب به موضع بیدق[1] رسیدم و می‌شنیدم که تماشاچی‌ها آفرین می‌گویند و صاحبان خر پول‌داده و عقب‌مانده لعنت و نفرین می‌کنند. البته می‌دانید که فحش و دشنام حاسدین هم به فاتح و منصور، لذت تحسین معتقدین دارد. به هر حال، من نذر را بردم و بابامراد را به فایده‌ای رسانیده، افتخار و شرف نیز جای خود داشت که با فلاکت و لاغری به هم‌جنسان خودم که در نهایت تردماغی و فربهی بودند سبقت جستم. یکی از شعرای شما گفته است:

اسب لاغرمیان به کار آید   روز میدان، نه گاو پرواری

حالا نوبت بازگشت است و بیایید و ببینید صاحبان خرها چه جوش و خروش می‌کنند. کسی نبود بگوید «ای مردمان خر! آن که پیش رفت یا عقب افتاد هنرمند بود یا بی‌هنر، جانور دیگر بود. شما چرا به ریش خود می‌بندید و این‌همه سوز و گداز دارید؟» لاجرم به محاذات تپه رسیدیم که کدخدا و ریش‌سفیدان جلوس فرموده بودند. صاحبان خرهای باخته خجلت‌زده از سوز دل، شلاق کشیده به سر و روی خران خود می‌کوبیدند. من هم از این موهبت بی‌نصیب نماندم. مبلغی هم به بنده چاشنی کردند و از کینه مرا «خر دم‌بریده» لقب دادند. هر چه بود و هر چه کردند، افتخار و اعتبار من افزون بود. صرّه‌ی سبقه[2] را کدخدا به بابامراد داد و این پیر فرتوت که از خر مفت پول مفت‌تر به دست آورده بود، فلک را به جلوداری خودش قبول نمی‌کرد. اگرچه وجود من به بابامراد مبلغی فایده بخشید، امّا برای خود جز قطع قسمتی از دم حاصلی نبخشید. او به ده رفت و من به صحرا یکه و تنها ماندم. پس باید مسأله‌ی قدردانی و حق‌ناشناسی را برای شما تحقیق کنم تا بدانید که ناسپاس کیست و حق‌شناسی چیست.

اهل عالم بر آنند که مردم ناسپاس و حق‌ناشناس بسیارند. و پوشیده نیست که محسنین و نیک‌خواهان کم‌یاب و معدود قلیلی بوده‌اند و در بادی نظر این مطلب محل اشکال می‌شود. به این معنی که اگر نیک‌مردان فرزانه نبودند و آیین احسان و مردمی به پای نمی‌داشتند، چگونه قوم دیگر احسان‌ندیده ناسپاسی می‌کردند؟ حل این مشکل به دو تأویل ممکن است. اوّل آن که شخص محسن در تمامت عمر منشأ خیر و احسان است و بسا باشد که خلقی بی‌شمار مشمول احسان شده و غالباً نعمت را به نقمت[3] پاداش کرده‌اند. پس زمره‌ی ناسپاسان بیشی گرفته‌اند بی آن که لازم شود محسنین هم بدان شماره باشند. وجه دیگر این است که نسبت ناسپاسی به اغلب تهمت است، نه از روی واقع و حقیقت. و این مسأله وقتی به‌درستی توضیح و تفسیر می‌شود که تعریف محسن و ناسپاس را به خوبی تشریح و معلوم کنید.

در معنی محسن اشکالی نیست. فقط اقسام احسان را باید دانست. بنابراین بگوییم احسان سه قسم است: یکی احسان حقیقی، دیگری کرامت و عنایت، و قسم سیّم تقریباً نوعی از خدمت و معاونت. احسان حقیقی آن است که شخص طبعاً و طوعاً، نه قسراً و کرهاً[4]، به محل خود نیکی کند. کرامت و عنایت احسانی است که از بزرگی و جوانمردی به غیر مستحق مبذول می‌افتد. مثلاً مقصر مستوجب تنبیه و عقاب است. چون او را عفو کنند، به او عنایت و مرحمت نموده‌اند. و خدمت و معاونت آن که شخصی اسبابی فراهم آورد و کاری که دیگری را به فایده و منفعتی نایل سازد. و نیز باید دانست که محسن به یکی از سه وجه احسان می‌کند. یا مفطور بدین سخیت[5] است و جز فطرت پاک او مطلقاً سببی در کار نیست، یا این نیکی از خودخواهی او ناشی است، یا نیت جلب نفع دارد. پس محسن حقیقی آن است که پیوسته کراهت ذات و فطرت پاک طبع جواد[6]، او را به نیکوکاری و

[1] *بیدق*: بیرق

[2] *صرّه*: کیسه‌ی سیم و زر؛ *سبق*: آن‌چه بر سر آن در مسابقه‌ی اسب‌دوانی و تیراندازی شرط بندند

[3] *نقمت*: عتاب، انتقام، کینه‌کشی

[4] *طبعاً و طوعاً*: با رضای دل و خواست خود؛ *قسراً*: به زور، به ناخواست، به جبر؛ *کرهاً*: به اکراه

[5] *سخیّت*: سخاوت و بخشندگی

[6] *جواد*: بخشنده

احسان انگیخته کند. و چون به کسی نیکی کرد، چندان مشعوف شود که هم بی‌غرضی او در این عمل مدلّل گردد و هم خود شعف اوّلین اجر کار خیر او باشد.

امّا هر احسانی از این‌گونه نیست. همان‌قدر که تبذیر و اسراف با فتوت و سخاوت فرق است، احسان مفطور را با احسان مزور تفاوت است. البته دیده‌اید که مبذرین غالباً خسیسند و محسنین مزوّر مغرور. شخصی که از روی خودخواهی و به قصد شهرت احسان کند، به مردم می‌نماید که من بدین خصلت متصف و به حال درماندگان رحمت دارم. این نیست مگر نوعی فرومایگی و خودپسندی که به پنین وسایل خود را در نظر دیگران بزرگ کند و از چنان اشتهار بی‌حقیقت به ابناء عصر خود تفوق گیرد. و چون به حقیقت نگری، نه بر بدبختی کسان رقت، نه پشت شکسته‌دلان به انگشت ملاطفت بخار، و طبع کریم و همت عالی را فاقد است. و در ارتکاب حسنات، مغرض، و متعمد، تا جمعی ببینند و به جوانمردی او قصه کنند. چون صاحب این اخلاق خیلی خر است، محض هم‌جنسی از درج صفات ناپسندیده‌ی او اغماض شد.

نوع سیم از احسان که نه مفطور است و نه مبنی بر غرور، چنان‌که شخص می‌بیند روزی به زید محتاج خواهد شد، محض این که آن روز حاجت روا شود، امروز به زید خدمت می‌کند. به عبارت اخری، نانی قرض می‌دهد. و این نوع سوداگری و داد و ستد است، نه احسان و مکرمت. و همان‌قدر که این قسم از احسان متداول و فراوان به عمل می‌آید، احسان بی‌غرض و حقیقی نادرالوجود و قلیل‌الوقوع است.

اینک باید از ناسپاس و حق‌ناشناس بگوییم. اگرچه در تبیین این مطلب چندان اصراری نداریم، الکلام تجرّ الکلام. شاید ذکر آن از فایده نیز خالی نماند. گوییم که ناسپاسان نیز چون محسنان سه فرقه‌اند. ناسپاس آن است که احسانی ببیند و فراموش کند یا آن را انکار نماید، به حق نعمت قیمتی نگذارد. و این ناشی از سه چیز است؛ یا قصور ادراک، یا غرور، یا اندیشه‌ی منفعت. پس اوّل طبقه‌ی ناسپاسان، اشخاص بی‌حس و بی‌مدرکند که آن‌ها را باید از مستضعفین دانست. چه ایشان در مراتب و حقایق انسانی حسّ ذکا و استعداد کافی ندارند و در هیچ مطلب و امری پای ثبات و دوام نفشرده، صاحب رأی عقیدت راسخ نیستند. چون دچار احتیاج شوند، گرفتار قلق[1] و اضطراب گردند، از ماضی و مستقبل یاد ننمایند و بدون کراهت و استنکاف از در استمداد درآیند. در قبول احسان خجالت نکشند و به اندک زمانی آن را فراموش کنند. و چنین نماید که آن‌ها دارای نفس لوامه نیستند تا ایشان را بر این فراموش‌کاری نکوهش کنند و از کار ناهنجار خود دلخور دارد. این جماعت آن رتبه ندارند که شایان دشمنی گردند. بلکه باید به حال آن‌ها رحمت کرد و احسان را به جای ایشان دریغ نداشت.

امّا ناسپاسی که فی‌الحقیقهٔ در خور تقریع[2] و توبیخ است، آن است که احسان دیده و احساس کرده و در انکار آن اصرار می‌نماید. در صورتی که با کمال مذلت استعانت کرده و طرف اعانت بوده، غرور و نخوت او را بازمی‌دارد که به شکر احسان قیام نماید و به ذکر نعمت دهان گشاید. سختی رفته را به خاطر نیارد و از بدبختی گذشته خجالت ندارد. با آن که ناسپاسی خود علت شرمساری است و مغروری مایه‌ی زیان‌کاری. و شاید که چنین شخصی روزی به اوج اقبال صعود نماید و از چاه وبال[3] به جاه و جلال رسد نیکی‌ها به جای کسان کند، امّا احسان او یکسره از روی غرور است و از معنی و حقیقت دور. قصد او غصب مقام محسنین است و همه‌ی منظورش همین که خود را با فتوت قلم دهد و بار منت بر دوش‌ها نهد. در بند ادای حقوق که از مقتضیات عدالت است نیست و از حلیه‌ی مردمی و زیور انسانیت عاری و بری است. حق را پامال می‌کند، و در اقدام به تکالیف مقدسه‌ی حق‌گذاری اهمال می‌نماید.

فرقه‌ی سوم ناسپاسان آنانند که در حق‌شناسی طریقه‌ی سوداگران گرفته، احسانی که دیده‌اند به میزان خیال خود می‌سنجند و از آن رو به تلافی می‌پردازند. این فرقه را مانند مغرورین سابق‌الذکر نباید دشمن شمرد. امّا باید کم‌تر از مستضعفین شمرد. چه، ندانسته ادای حق احسان به ایتان[4] نمی‌شود، بلکه احسان حقیقی هرچه باشد، به قیمت در نمی‌آید و در ازاء آن به شرط امکان، خدمت‌ها ضرور است که جنس احسان و شخص محسن به آن گرامی‌تر شوند و دیگران را به این شیوه‌ی مرضیه تحریض کرده باشند. و هنوز آن حق را به جای خود باقی شمرده، و احسان‌دیده هرگز خود را بری‌الذمه نداند (احسان باطل نخواهد شد، مگر به منت و اذیت).

---

[1] *قلق*: بی‌تابی، ترس و لرز

[2] *تقریع*: سرزنش، بدگویی

[3] *وبال*: نکبت، سختی

[4] *ایتان* (به مثل): نظیر و شبیه آوردن چیزی را

از صور مختلفه‌ی ناسپاسی می‌توانیم دانست که حق‌شناسی چیست و دریافت می‌نماییم که این حس شریف علاقه‌ای محکم بر ربقه‌ی[۱] آدمی است. صاحب این حس دائماً می‌خواهد به وسیله‌ی خدمتی تشکر و امتنان خود را به محسن بازنماید و به ترتیب هر گونه اسباب کوشش دارد کـه آشـکار و پنهان، مهربانی و جوانمردی محسن و منعم را قصه کند و به سپاس‌داری خود تعبیرات نو بیافزاید. و از این حال، نفس حق‌گذار و شخص منصف او را راحتی حاصل شود، چنان‌که گویی اعتراف به نکوکاری و حدیث انعام و بزرگی او قرضی بر اوست و ذکر آن وی را سبکبار می‌سازد.

امّا فرق است میان آن که راه حق‌گذاری پوید با آن که به خیالات پست و اغراض زشت خوش‌آمد گوید. شکل متملق توقع احسان تازه‌ای است و حرص بی‌اندازه. و من از این‌گونه حریص‌های دنی‌الطبع طمّاع بسی دیده‌ام که در شرح انعام و احسان بعضی بزرگان اطناب مـی‌نماینـد و بـه اغـراق و گزاف آب و تاب می‌دهند و در معنی دام طمع نو گسترده‌اند و به نام ادای حقوق و شکر نعمت جلوه می‌دهند. پیداست کـه ایـن طایفـه قـومی دون و زبون و از سپاس‌داری و حق‌گذاری بی‌خبرند. هرگز بزرگ باثروتی ندیده‌ام، جز این که جمعی مزور متملـق پیـرامن او را گرفتـه، خـاطر و خیـال او را خسته و آزرده کرده‌اند. به عقیده‌ی من، آدمی باید احسان و مروت خویش را پنهان، بلکه مبرّات و خیرات را پس از وقوع به طـاق فراموشـی و نـسیان بگذارد و نیکی هر کس را در غیاب او شرح دهد، امّا [نه] بی‌اندازه و فوق‌العاده، چه آن ناشی از حمق یا مبتنی بر تزویر است. مگر غلبه‌ی احساسات و ملکات شکر و محمدت آن شخص را در نشر محامد و فضایل احسان‌کننده به مبالغه انگیخته باشد و در این حال جای اعتراض نیست.

شک نیست که سپاس‌داری برای انسان باری گران و کاری غیر آسان است. امّا وظیفه‌ی انسانیت است که این بار را به طیب خاطر بر دوش امتنـان نگاه دارد. و آن‌ها که در موقع انعام و استرحام سهل‌القبول و سریع‌الاقدام نیستند، در پاس نعمت و حق مرحمت بیش‌تر ثبات قدم دارند و چون زیر بار رفتند، می‌دانند تا چه حد دوش خود را سنگین کرده‌اند. وام‌داری که به کراهت و نفـرت از راه اضـطرار اسـتقراض کنـد، بـیش از طلبکـار در پـی وام گذاشتن و فراغت ذمه‌ی خویش است. خلاف آن مردم که به آسانی وام می‌گیرند و بی‌ضرورت به استقراض اهتمام دارند در بند ادای دین و ابراء ذمّت[۲] خود نیستند و اگر قرض را لازم‌الادا بشمرند، زبردستی و هنرمندی طلب‌خواه است، نه میل و رغبت مدیون. و نیز باید دانست که بعضی در حق‌شناسی به اقصی درجه حساس نیستند، امّا در عمل با اشخاص حساس مساوی‌اند. همچنین کسانی دیده می‌شوند که از عیب غرور مبرا هستند، امّا مناعتی دارند که بدان سبب همیشه در تلافی احسان محسنان سعی می‌نمایند تا ادای حقوق کرده، تا از بار منتی که بر دوش گرفته‌انـد و بـه کلـی از آن شـانه خـالی نمی‌توانند کرد، بکاهند و بالنسبه سبک‌بار شوند.

گمان بعضی این است که عمل تنها کافی نیست، حسن نیت و حس باطنی نیز دخیل است. عقیده‌ی من این است که اگر حسن عمل باشد، حـسن نیت هم به زودی با آن مطابق خواهد شد. چه، برای مردم مطابق اعمال خود خیال کردن آسان‌تر است تا بر طبق خیال خود عمل نمودن. وانگهی غیرت و حس شرافت شخصی است که منشأ و مصدر اعمال حسنه و صفات پسندیده می‌گردد، و اوّل رشته‌ی ارتباط مردم با یکدیگر همین است.

ملاحظه‌ی دیگر نیز در کار است که چون صور و وجوه درجات احسان مختلف است، آیا ادای حقوق آن نیز به اختلاف است، یا باید همیشه در یک حالت باشد؟ مثلاً شخصی سرسری از زواید نعمای خود به شخص محتاجی دستگیری می‌نماید، یا از روی بی‌مبالاتی و خودنمایی، بـی‌ملاحظـه‌ی شایستگی یا احتیاج مردم، به طور تبذیر و اسراف، بذل و بخشش می‌کند. مثلاً به لطایف حیل اظهار دارایی بلکه جود نموده، همه روزه جمعـی کثیـر از مردم صحیح‌الاعضا و سلیم‌القوی را بر در سرای خود انبوه ساخته، در هنگام حرکت به جایی مشتی نقدینه بر ایشان نثـار مـی‌کننـد، و آن جماعـت بـر رقاب[۳] یکدیگر سوار می‌شوند و اقویا ضعفا را در زیر دست و پا گرفته، به انواع زحمات و تکلف حرکات عنیفه[۴]، قلیلی از ایشان به قلیلی از آن نقدینـه حایز و نایل می‌گردند. و یا آن که گروهی از قلندران و پشمینه‌پوشان را محض اظهار درویش‌نهادی و بی‌تکلفی جمع نموده به هر یک چیـزی بخـشش می‌نمایند. با آن که هم آن فقرا توانایی بر کسب معاش و تحصیل کفاف دارند، و هم این درویشان و خرقه‌پوشان از معاونت ابناء جنس و اندوختن مـال حلال عاجز نیستند. یا از روی ضعف نفس و حسن اشتهار خدمت و معاونت خود را دریغ نمی‌دارد. آیا باید مثل منعم و محـسن حقیقـی بـه شـکر او پرداخت؟

---

[1] *ربقه*: حلقه‌ی بند رسن که بر گردن ستور کنند

[2] *ابراء ذمت*: ادای دین خود کردن

[3] *رقاب*: جمع رقبه، غلامان، کنیزان؛ گردن‌ها

[4] *عنیف*: خشن

و البته هر قسم از احسان به اندازه‌ی خود در خور شکر و امتنان است و شخص محسن رقیق‌القلب بابصیرت، به کلی از این جمله مستثنی می‌باشد. زیرا که تمام کارهای خود را بر منهج حق و صدق گذاشته، حتّی برای رقت قلب و ترحم خود درجات قرار می‌دهد و نتایج خدمات خود و درجه‌ی احتیاج هر کسی را می‌سنجد و می‌داند مبلغی را که انفاق و ایثار می‌کند محدود است و نباید آن را به غیر موقع و بی‌محل صرف نمود و صرفه و صلاح را مرعی و منظور داشت و هر که را بیش‌تر اهلیت دارد بیش‌تر بهره‌ور کرد. پس حقوق چنین شخصی جز حقوق آن‌هاست که به خیالات مشروحه‌ی فوق احسان می‌نمایند و سپاس او البته ورای سپاس آن‌ها خواهد بود.

هر وقت بخواهیم اعمال حسنه را نسبت به یکدیگر بسنجیم، باید مبادی و علل آن‌ها را به نظر دقت ببینیم، نه نتایج حاصله را. مثلاً شخصی به شخصی احسان می‌نماید. باید دید که محسن در چه حال و چه وقت و چه موقع این احسان را کرده، نه آنی که احسانی دیده تا چه درجه منتفع شده است. چنان‌که یک تومان از کسی که مالک یک کرور است، بخشش عمده‌ای به شمار نمی‌آید. امّا آن که دو تومان دارد، اگر عطا را فهمیده نماید، نصف مایملک خود را بخشیده است و او را باید از اسخیای عالم شمرد.

به زعم بعضی در نیت نکوکاران کنجکاوی ضرور نیست که فلان احسان را به فلان جهت کرده و فلان انعام را به فلان سبب داده. چه این گفت‌وگو بهانه‌جویان ناسپاسی را جرأت می‌دهد هر احسان را معلول علتی قرار می‌دهند و ذمه‌ی خود را رهین شکر هیچ احسان نمی‌شمرند. حق این است که توضیح مقصود هرگز حق‌ناشناسی را تصدیق نکند، بلکه موجبات شکر را تأکید نماید. چه، هر کس به هر قصدی احسان کند، نعمت‌دیده و مرحمت‌یافته، مقروض شکر و وام‌دار منت اوست.

اکنون باید دید که بر ذمت احسان‌دیده چه واجب می‌آید. و چون به نظر انصاف بنگریم، شناختن این معنی آن‌چنان دشوار نیست. زیرا مقتضیات دهر خود پاداش نکوکاران را مقرر داشته است و چندان که آدمی به وظایف حق‌شناسی و سپاس‌داری التفات کند، موجبات آن بر او آشکار می‌گردد. نهایت این که در بعضی موارد باید دقت کرد تا به قصد عدالت از راه صواب و شرافت عدول ننماید. بالمثل اگر محسنی به راه تعدی و اعتساف[1] افتد و احسان‌های خود را وسیله‌ی تخطی از حدود انصاف قرار دهد، راه غرور پیماید و جور و زور نماید، البته در معنی حقوق خود را ضایع و باطل نموده، امّا تکلیف آن کسی که طرف احسان او شده تغییر نخواهد یافت و باید احسان او را به همان شکر و امتنان مقابله نماید که با محسن خیراندیش لازم می‌آمد. داستان وی به مثل چون وام‌داری است که وام‌خواه او را به خشونت و وقاحت بیازارد. هرگز چنان رفتار طلبکار، ذمت وی را از دین بری نکرده است و به هر حال، باید قرض خود بگذارد. من خود اقرار می‌کنم که این حکم بسیار سخت است. امّا تمکین و قبول آن را واجب می‌دانم.

نکته در این‌جاست که شخص احسان‌دیده، اگر دچار تعدی و اهانت آن کس شود که با او احسان کرده است، بدبختی او بیش‌تر از محسنی است که به او ناسپاسی نموده باشد. چه ناسپاسی تنها خاطر محسن را رنجه می‌سازد، امّا اهانت محسن، دل احسان‌دیده را می‌گدازد. رنجش محسن را تفوق و مزیت که صفت احسان به او داده است، تلافی و تسلیت می‌نماید. امّا بی‌چاره آن شخص که مغروری او را مشمول احسان خود نموده باشد. شرافت ذاتش رفته و آبروی او ریخته و هر بلا و عذابی که از آن مغرور به او وارد آید، به تحمل و سکوت مجبور است دهن به شکایت نگشاید و کسی را که در معنی مستوجب تحقیر است، به ظاهر حرمت گذارد. بی‌چاره چه موقع مشکل و تکلیف ناگوار دارد! علی‌الخصوص که در بند مقام خود و به قید مناعتی گرفتار باشد و نتواند هر ناپسند را به خود هموار کند. و چون چنین کس از هیچ راه مایه‌ی تسلی خاطر ندارد و به هیچ‌گونه تلافی مقتدر نیست، مستعد کینه و عداوت می‌گردد و هر قدر حس شرافت و مناعت او بیش‌تر است، عداوت او شدیدتر خواهد بود. و در امثال موارد آن‌ها که دشمن نمی‌شوند یا چنان دنی‌طبع و پست‌همتند که گویا مطلقاً حس ندارند، یا چندان کریم و بزرگوارند که از فرط گذشت دل‌های ایشان همیشه پر از مهربانی و خالی از عداوت و کینه است.

نکته‌ی دیگر آن که احسان‌دیده با کسی که به او احسان کرده است، بستگی مخصوصی یافته، و آن رابطه و علاقه قیدی بر او شده، نمی‌تواند خود را مستخلص فرض کند. بلکه باید عموم ناس او را رها و خلاص دانند. یعنی خلق قاطبتاً گویند که فلان شخص محسن را دیگر بر این شخص حقی نیست. شاید که در این محل کسی اعتراض کند که همه آن رتبه ندارند که عموم مردم از معاملات آن‌ها آگاه باشند، پس چگونه ممکن است که برائت ذمه‌ی فلان را نسبت به همان عموماً تصدیق نمایند. گوییم هر کس معدودی آشنایان دارد که با معدودی اقلاً مراوده می‌نماید، همانا نسبت به او در حکم عمومند.

[1] *اعتساف*: از راه راست منحرف شدن

و نیز در چنین موارد شکایت کردن و عرض حال نمودن، شیوه‌ی مستضعفین است. ارباب مناعت و صاحبان مدارک عالیه و خصال حسنه و اشخاص عاقبت‌اندیش، جز سکوت پیشنهاد نخواهند کرد. و به عقیده‌ی عامه‌ی ناس، وقتی که شخص عامداً به برائت ذمه سبقت نماید، خود دلیل تقصیر و علامت کم‌ظرفی اوست و گاه می‌شود که بعضی اظهارات ذمه را بری نکرده، فقط عذر ارتکاب جنایت می‌شود. امّا آن که به هنگام اظهاری نماید و اسبابی فراهم شود که اجباراً بی‌گناهی خود را اثبات کند، از سعادتمندان است و بسا مردم که علاوه بر رفع تهمت، تهدی و ظلم طرف مقابل را ثابت می‌نمایند. بدبخت کسی که در مقام خود سکوت اختیار کند و بی‌گناهی خود را ثابت کرده و به بی‌ناموسی معترف شده است. چه وقتی شخص را از روی عدم انصاف به ناسپاسی متهم نمایند، بر اوست که این تهمت را از خود رفع نماید. همان‌طور که نسبت به محسن به حق‌شناسی مکلفیم، باید معترف شد که گرفتار ظلم محسن شدن، بزرگ‌ترین بلاهاست.

و این جمله که گفته شد نسبت به محسنین است. از بی‌دولتان بی‌خبر که گندم‌نمای جوفروش و خودخواه مردم‌فریبند نگذریم که چندین گول[1] مجهول به پیراهن خود انجمن کنند و به زبان آن‌ها مکارم و مناقب خویش در میان خلق داستان سازند. حالی که همان روات جور از خرمن دولت مخدوم خود خوشه‌ای نبرده، از خوان نعمتش نصیب نیافته‌اند. مغرورانه در دماغ خود کاشته که بار دادن مردم و سر به صحت ایشان فرود آوردن کرامتی است و اگر شخصی صاحب شرف به وقایه‌ی[2] ناموس خود از آمیزش ایشان بپرهیزد و به مراودت مداومت ننماید، او را کافر نعمت گویند و شایان لعنت دانند.

پس احسان را با چنان بلندی پایه به مدعیان فرومایه نسبت دادن، بی‌خردی و سبک‌مغزی است. و نباید احسان را مطلقاً مادی فرض کنیم و به بذل مال حصر نماییم. نیک‌مردان که با سخنی به‌هنگام و تحسینی به‌جا حق بزرگ ثابت کرده، پیوند مصلحت‌ها نموده‌اند، مستوجب سپاسداری و حق‌گذاری بسیارند. و پوشیده مباد که به ناسزا و بی‌حق مدعیان جوانمردی و نمایش‌گران بی‌حقیقت را ستودن و بازار فریبندگان را گرم داشتن، گناهی بزرگ است که به خزف[3] بازار جوهریان را بسته و یا به خرمهره قیمت گوهر شکسته‌اند. ریشخندی مزوّرانه‌ی قومی خودخواه نالایق را منتظر تکریم بی‌جا کرده، عزیز بی‌جهت نموده است.

شاید متملقین مجازگوی ریشخند را مایه‌ی جذب قلب و القای محبت دانند. مکرر اتفاق می‌افتد که بدین‌وسیله رئیس محکوم مرئوس خود می‌شود. ولی نادر است که رئیس مرئوس را با خود به یک درجه قرار دهد، اگرچه در خلوت باشد. و از این گفته قصد من نیست که ملاحظه‌ی شأن و رتبه بر کنار رود و رئیس و مرئوس خود را با یکدیگر مساوی دارند. بلکه ملاحظه‌ی شؤونات و حفظ مراتب از رسوم لازمه‌ی انسانیت است و خودپسنداند که از رعایت احترام و مراتب بزرگان کراهت دارند وانها که حدود را محفوظ و امور را منظم می‌خواهند، حفظ رسوم ظاهر را خواهانند. و تکریم صوری مستلزم خشوع و احترام باطنی نیست که هر که را به صورت حرمت کنند در معنی نیز وقعی نهند. و مختصر حق‌شناسی اگر علاقه‌ی دوستی و رابطه‌ی بستگی است، امّا بند بندگی نیست که بر گردن کسان بندند و موجب خفت و پستی آن‌ها دانند.

هر کسی را در این عالم وظایف و تکالیف مخصوص است که کم‌تر به شرایط آن مواظبت می‌شود. از آن جمله است حق‌شناسی که بعضی در شرایط آن بیش‌تر ساعی و برخی کم‌تر مقیدند. در این باب حرف‌ها شنیده‌ام که نه صحیح است و نه موافق ادب. مثلاً کینه و حق‌شناسی را از یک ماده می‌گویند؛ همان‌طور که احسان را به خاطر می‌آورند، از بدی‌ها که در حق آن‌ها شده یاد می‌کنند. راست است که انسان از احسان ممنون و از اسائه دشمن می‌شود. امّا اغلب علت کینه یا از غرور ناشی است یا از احساس ضعف خود. و آن‌ها که کینه می‌ورزند، بیش‌تر اشخاصی هستند که عظمی زیاده از اندازه به خود می‌بندند و از بروز درجه‌ی قابلیت خود بیم دارند.

حق‌شناسی صفت اشخاصی است که مایل به عدالت و دارای ملکه‌ی انصافند و مستعد محبت و مخالصت[4]. و این فرقه باطناً کراهت دارند که با مردم دشمنی داشته باشند و سعی می‌کنند که حتی‌المقدور زودتر از این خُلق ناپسند فارغ گردند و این سجیّت[5] در طبع و مزاج ایشان مخمّر است. و

---

[1] *گول*: نادان، ابله

[2] *وقایه*: نگاهداری

[3] *خزف*: خرمهره‌ی لعابی

[4] *مخالصت*: دوستی خالص داشتن

[5] *سجیت*: خلق و خوی، منش

یقین بعضی مردم بالنسبه بیش‌تر اهل وادادند و همان چیز که آن‌ها را مانع کینه‌ورزی و عداوت است، محرک حق‌شناسی است. پس چگونه منشأ کینه و حق‌شناسی را یکی دانیم؟

مردم بزرگوار با گذشت به زیردستان خود ترحم نموده، گناهان آن‌ها را می‌بخشند و از تقصیر اقران خود اغماض می‌کنند. اگر در دل رغم[1] و رشک جای دهند، نسبت به کسانی است که بالاتر از آن‌ها باشند، نه زیردستان عاجز. و نشان نجابت و بزرگی آن است که در رضامندی بهانه‌جو باشند و به اندک سببی از کینه و دشمنی بگذرند، لجاج و عناد نورزند.

[1] رغم: کینه‌خواهی، کراهت

فصل نهم

چنان‌که گفتم، یکّه و تنها و از هر کس جدا، در این چمن می‌زیستم. تنهایی در این حال به من دشوار و ناگوار بود و سخت غمگین بـودم؛ خاصـه از جراحت دم که مرا زحمت می‌داد. با خود می‌گفتم که کدام طایفه از آدمی بی‌حقوق‌تر است؟ به هر چه توجه کنند، جز سود خـود در نظـر ندارنـد و پس از استفاده، آن‌چه را هیچ به خاطر نمی‌آورند همان خدمتکار زحمت‌کش است. بیش‌تر همین معنی در خـاطر خلجـان[1] مـی‌کـرد و بـه وفـاداری و حق‌گذاری ابناء جنس شما دشنام می‌دادم. ناگاه از عقب دست کوچکی به بال و گردنم رسید و آوازی با حنجر شیرین می‌گفت: «بی‌چاره خرک! مردم با تو بد کردند و بی‌پرستارت گذاشتند. دمت را که فدای آدمیان کرده بودی مرهم ننهادند. حالا می‌رویـم پـیش ننـه، یقـین تـو را بهتـر از صـاحبان اولـی پرستاری خواهد کرد. علوفه‌ات می‌دهد، تیمارت می‌کند، بی‌چاره خرک! چقدر لاغری و چقدر مظلومی.» برگشتم. پسری به سن هشت نه سال که دست خواهر چارساله‌اش را گرفته بود دیدم. پیرمردی هم با آن‌ها بود. من از این مهربانی به شدت ممنون شدم.

ای آقای عزیز! اغلب هم‌جنسان شما تصور می‌کنند که موقع اظهار نیکی و احسان به ندرت دست می‌دهد. هر که را عقیده این باشد، بـه حقیقـت نیکی و احسان پی نبرده است. اگر فرصت محبتی بزرگ و احسان کامل کم‌تر پیدا شود، هر روز و هر ساعت به اقسام مختلف نیکـی‌هـای مختـصر بـه هم‌جنسان خود می‌توان نمود و دستگیری از اشخاص واجب‌الرّعایه می‌توان کرد. مثلاً ادب نمودن به اشخاص یک نوع احسان اسـت نـسبت بـه آن‌هـا. شیرین‌زبانی و عطوفت به کسان و نزدیکان، یک نوع احسان است. نسبت به زیردستان به ملایمت حرکت کردن و از دل آن‌ها بیرون بردن که اگر بالنسبه در رتبه‌ی پستی هستند و اضطراراً به دیگری کوچکی و خدمت می‌کنند، امّا نوعاً و جنساً یکی می‌باشند و این خود احسان بزرگی است. و نیـز نـصایح مشفقانه به اشخاصی که مشوش و پریشان‌خاطرند و آن‌ها را از هر نوع تألمات تسلیت کردن احسانی است. و چون اجرای این فقره چنـدان زحمـت و ضرر ندارد، هر کس را ممکن است که غالب اوقات را به این عمل خیر صرف نماید. و عقیده‌ی من این است هر کس از هم‌جنسان شما این نـصیحت مرا پیروی کند، غالباً در خوشی و سعادت خواهد بود. از نیکی به بدی به سر مویی فاصله نیست. بابامراد اگر قدرت نگاه داشتن مرا هـم نداشـت، ممکـن بود اقلاً دستی به بال و گوش من بکشد و اظهار امتنان نموده، به ده مراجعت کند.

خلاصه خواهرک از برادر پرسید: «داداش با خر چه می‌کنی؟» برادر که موسوم به حیدرعلی بود، گفت: «او را به خانه دعوت می‌کنم. چرا که دلم به تنهایی و بی‌چارگی او می‌سوزد.» و خواهر گفت: «پس مرا سوارش کن.» دخترک را بر من نشانیدند. من که افسار نداشتم تا مرا به طرف خانـه بکـشند، حیدرعلی دستمال خود را بیرون آورده به گردن من ببست. للـه متغیر شده، بانگ زد که دستمال جیب برای بستن خر نیست، برای پاک کردن دسـت و رو است. از تعریض للـه باطناً متألم شدم و به خود گفتم مگر نه گردن و روی من پاک‌تر از سر و روی این طفلک است؟ امّا مهربانی حیدرعلی چندان بود که تقصیر لـله را به او بخشیدم و دست طفلک را لیسیده، بدون این که افساری لازم شود از پی او به راه افتادم. حیدرعلی به لـله گفت: «هیچ خری به این مطیعی دیده‌ای؟» لـله گفت: «هرچه دیده‌ام لجوج و سرکش بودند. در انس و بردباری این خر حیرتی دارم.» من از یک چشم به مهر و ارادت به حیدرعلی نگریستم و از چشم دیگر با نهایت هیبت و تندی به لـله نگاه کردم. لـله برآشفت که چه صورت کریه و منظر قبیح دارد. حیدرعلی گفت: «نه چنین است. من در نگاهش جز مهر و تلطف نمی‌بینم.» هر دو حق داشتند. چرا که این دو را به یک چشم نمی‌دیدم.

بعد از طی ربع فرسخ، وارد دیه شدیم. مرا در دهلیز گذاشته، وارد خانه شدند. من به سبک خران مؤدب قاعده‌دان، بی‌حرکت ایستاده، هـیچ از جـا نمی‌جنبیدم و بی‌اجازه داخل نشدم. دو دقیقه نگذشت که حیدرعلی و مادرش از در بیرون آمدند و می‌شنیدم که حیدرعلی به والده می‌گفت: «خری دارم

---

[1] *خلجان*: نگرانی

که هیچ وزیر ندارد، حماری که نظیر ندارد.» مادرش جواب می‌داد: «باید دید و تعریف کرد!» مادر و فرزند نزدیک من آمدند. چند قدم استقبال کرده، سر به شانه‌ی مادر حیدرعلی گذاشتم و مثل این که زیر گلوی خود را می‌خارم، گردن خود را به شانه‌ی مادر حیدرعلی می‌مالیدم. ضعیفه از مهربانی من حظّی برد، به پسر گفت: «آیا ممکن است این خر بی‌صاحب باشد؟» حیدرعلی گفت: «اگر صاحب داشت این‌طور مفلوک نمی‌شد.»

اصلان مهتر را طلبیده، مرا به او سپردند. اصلان مرا به طویله برد. حیدرعلی و خواهر کوچکش مرا مشایعت کردند. آخوری پر از یونجه‌ی خشک برای من مهیا شد و اصلان خدمت خود را به پای برده، بیرون رفت. حیدرعلی از آخور دو اسب و یک خر دیگر که هم‌طویله‌ی من بودند مقداری علف ربوده به آخور من ریخت. اصلان که مراجعت کرد و آخور مرا زاید بر حق من پر از علف دید، به حیدرعلی گفت: «به قدری به این خر خواهی خوراند که بی‌چاره ناخوش شود.» راستی همین است و به هر حال، این دقیقه را باید منظور داشت. هیچ ظرف بیش از حوصله‌ی خود تحمل مظروف نمی‌کند. هر حیوان زیاده از اندازه‌ی خود تغذیه کند، ناخوش می‌شود. هر انسان زیاده از قوه‌ی خود اقدام به کاری کند، درمی‌ماند!!!

بعد از این که زاید بر اشتها خود را معمور نمودم، از ناسپاسی بابامراد یاد کرده آهی کشیدم و مثل یک امیر بزرگی که به بستر خود تکیه کند، خوابیدم. فردا صبح به حکم حیدرعلی مرا از طویله بیرون بردند و اطفال به دوش من سوار شده، به اطراف گردش کردند. در مراجعت باز حیدرعلی سه مقابل آن‌چه معهود بود علوفه به آخور من ریخت. سه روز نگذشت که اسراف در تعلف مرا ناخوش و علیل کرد. روز سیّم صبح بود که نتوانستم از جای خود برخیزم. قوت از پا رفته، سرم به شدت دردناک و تب شدیدی مستولی شده، اصلان مهتر نزدیک آمده گوش‌های مرا دو سه مرتبه کشید. از جا نجنبیدم. دمم را بلند کرد، باز حرکت نکردم. در این بین حیدرعلی رسید. مرا که خفته و از پا افتاده دید، گریستن آغاز کرد.

پدر حیدرعلی، بهرام آقا، از ناله‌ی طفلش سراسیمه به طویله دوید و سبب پرسید. حیدرعلی گریان مرا نشان داد. بهرام آقا که از زمره‌ی سواران چریک و چندین سفر به مأموریت رفته، بیطاری می‌دانست. نزدیک من آمد. دو سه لگد به من زد. از جا جنبیدن نتوانستم. از اصلان پرسید: «مگر این حیوان زیاده جو خورده؟» گفت: «من نداده‌ام. آقازاده از کمال محبت خورانیده است.» بهرام آقا سری به تعرض جنبانید. به اصلان گفت: «این حیوان بدحال است. برو نعل‌بند دیه را که هم بیطار است بیار.» و من در تاب تب به این علاج خندیدم که مرا پای رفتار از کار رفته است، با نعل و نعل‌بندم چه سر و کار.

دور از جان شما، نعل‌بند که رسید آفتابه خواست. ندانستم چه به کار من برد که بی‌ادبی نباشد، آن‌چه کثافت که در مدت پریشانی و بی‌غذایی به زحمت پیدا کرده خورده بودم، از روده‌های من بیرون جست. قدری آسوده شدم. عصر هم استاد نعل‌بند عیادتی فرمود، با دشنه‌ای که در کمر داشت کام مرا خون‌آلود کرد. طوری آسوده شدم که شب خواب راحت کردم و صبح به حرکت و ایستادن قادر بودم. معلوم شد این نعل‌بند علم بیطاری را به سبک اهل مملکت آموخته است و چندان خبط و خطایی در معالجه نمی‌نماید. بر خلاف بیطاران دیگر که شنیده‌ام به سبک فرنگی‌ها معالجه می‌کنند، امّا ناقص. نه علم اصلی خودشان را آموخته‌اند و نه علم فرنگی را. شترمرغ هستند. نزد بیطاران مشرق‌زمین دو سه اصطلاح بیطاری فرنگی به خرج می‌دهند، نزد بیطاران فرنگی ادعای شاگردی می‌کنند، و به این واسطه علم خود را پنهان می‌سازند. این است که اغلب هم‌جنسان ما، از وقتی که این بیطاران شترمرغ‌صفت پیدا شده‌اند، در مملکت ما خرمرگی زیاد شده است. بالجمله هشت روز زمان مرض طول کشید. حیدرعلی روزی ده مرتبه به بالین من می‌آمد، برگ کاهو و کلم به من می‌خورانید، بلکه لحاف خواهر خود را هر شب پنهان از پدر و مادر آورده به روی من می‌کشید. صبح هشتم بیماری گذشت و عافیت حاصل آمده بود. از طویله به طنازی بیرون آمدم و صاحب کوچک خود را به گردش بردم.

فصل دهم

روزی باز بنای خردوانی شد؛ امّا نه برای نذر و شرط، بلکه محض هوس و نشاط یاران. خر زیادی از حول و حوش به میدان جلوی دیه حاضر کرده بودند و بیش‌تر همان خرها بودند که در میدان‌داری سابق‌الذکر با من دویده بودند. مخصوصاً آن خر شریر را که به دندان دمم جویده بود دیدم و به چشم تحقیر او را مثل سگی به نظر آوردم. بیش از ساعتی از روز نگذشته بود که مردم ده با اطفال خود در این میدان انجمن شدند. سیزده نوروز است و هوا خوش و مساعد. زن و مرد، پسران و دختران، جامه‌ی عید در بر دارند و میدان ما از رنگ‌های تند و تیز که دهقانان را خوش می‌آید گلزار عجیبی است. همه می‌گویند باید به چمن قلعه‌ی گبری رفت. بعضی اطفال و نسوان را سوار خرها کردند و مردها پیاده می‌آمدند. حیدرعلی و خواهرش دوپشته بر من نشستند. به قلعه‌ی گبری نزدیک شدیم. الحق جایی دلکش و باصفاست. جنگلی معتدل و انبوه و در شُرف این چمن و تپه‌ی موزون در فاصله‌ی جنگل و مرغزار افتاده و حصاری خراب در بالای آن واقع شده. طراوت بهار و موسم نوروز درخت‌ها را سرسبز و بساط سبزه رنگین کرده بود. اطفال پیاده شدند. لوازم اکل و شرب که با خود داشتند، به سایه‌ی چنار سالخوردی فرود آوردند و افسار از ما برداشتند و ما را مطلق‌العنان به چرا گذاشتند.

من که بیش‌تر به صحبت انسان راغب بودم، از مجمع دهقانان دور نرفتم و از محاورات ایشان استراق سمع می‌کردم. می‌گفتند: «این قلعه‌ی گبری جای موحشی است و به اصطلاح زمینش سنگین است. شب‌ها هر کس که از این‌جا عبور کند، صداهای عجیب از خرابه می‌شنود. یا مأمن جن است، یا ارواح پارسیان که در غلبه‌ی اسلام کشته شده‌اند. شب‌ها از مقابر خود بیرون آمده و به این قلعه که مسکن آن‌ها بوده نوحه می‌کنند.» در هر صورت حل این مسأله را اگر هم‌جنسان شما ننموده بودند، من مصمم شدم که به قدر مقدور تلاش نموده، بلکه این مطلب را منکشف سازم. همان‌طور که افسار به گردنم پیچیده و دنبالش به جایی استوار نبود، تفرج‌کنان و گل‌چینان وارد خرابه شدم. اتفاقاً به سمت برجی که در یکی از زوایای قلعه بود رفتم. مدتی در سایه‌ی دیوار ایستاده، به انقلاباتی که در دنیا شده است تأمل می‌کردم که وقتی این‌جا دایر و آباد بود، سکنه‌ی ایجا در خوشی و سعادت بودند، و امروز جز دریغ و افسوس به رسم و اثر مطموس[1] باقی نمانده است.

در غرقاب این خیال، آواز هول‌ناک از زیر پای خود شنیدم. سر به زیر افکنده، گوش فرادادم. ملتفت شدم که صدا از سردابه‌ی زیر برج است و ندانستم مدخل و مخرج سردابه از کجاست. ناگاه سری از میان آجرها و خشت‌های شکسته و فروریخته بیرون آمد. به اطراف نگاهی کرد و فرو رفت. شنیدم آهسته می‌گفت: «کسی نیست. بیرون بیایید و به نقد این خر را که به خرابه آمده است ببریم، تا تدبیر برهنه کردن صاحب خرها و دزدیدن باقی خران بشود.» دوازده تن از آن سوراخ بیرون جسته، اوّل مرا گرفتند و بعد از قلعه بیرون رفته، خران دیگر را که در پیرامن حصار می‌چریدند الجه[2] کردند. می‌دیدم که رفقای مرا به زحمت و صدمه داخل آن حفره می‌کردند. دانستم آن‌چه از این قلعه به گوش مردم رسیده است، نه از جن و پری است و نه از ارواح گذشتگان. بلکه از این دزدان رهزن است. من چون ملایمت و بردباری کرده بودم، در اسیری زحمت ندیدم. و [چون] بالنسبه کم‌جثه و زشت بودم، ناخوشی چند روزه هم لاغرم کرده بود، شخصی که بدواً مرا اسیر کرد چون بهتر از من هم به دستش آمده بود و در سرداب فضا تنگ بود، مرا پایین نبردند. فقط افسارم را به زمین کوبیده و خود داخل سردابه شدند.

---

[1] *مطموس*: گم و ناپدید شده

[2] *الجه*: مال و جنس و اسیری که پس از تاخت و تاز و غارت از دشمن گیرند، چپاول

من آهسته میخ را کنده، از قلعه بیرون آمدم. دیدم اطفال بازی‌کنان به سمت قلعه می‌آیند. به جلوی آن‌ها رفتم که ورودشان را به این مکان خطرناک مانع شوم. آن‌ها هر قدر اصرار کردند که داخل خرابه شوند، من جلوشان را گرفته، نگذاشتم و طوری مستأصل شدند که به تغیر چند سنگی به طرف من پرتاب کردند. باز من محض محبت هم‌جنسان شما تحمل این صدمه را کرده، خواه و ناخواه نگذاشتم اطفال وارد شوند. حیدرعلی به دیگران گفت: «خر من داناست، تا خطری ندیده باشد به این اصرار از ما جلوگیری نمی‌کند. بهتر است که برگردیم و کسان خود را مطلع سازیم.»

آن‌ها در پیش و من از عقب به پای چنار کهن رسیدیم. اطفال ماجرا را گفتند. بهرام آقا چنان‌که ذکر شد، مردی مجرب بود. گفت: «در این خرابه یک امر فوق‌العاده وجود دارد. بهتر این که زودتر مراجعت کنیم. شب هم نزدیک است. گاهی دیده‌ایم حیوانات زودتر از انسان به مخاطرات ملتفت می‌شوند. پس باید به دیه رفت. خرها کجا هستند»؟ هر کس برخاسته، به تفحص مشغول شد. خرها را نیافتند. و اوّل اثری است که خیالات را به وقوع حادثه و اصابت رای[1] من متوجه می‌کند. پدر حیدرعلی گفت: «جای درنگ نیست. شاید حیوانات چراکنان به طویله رفته‌اند. از دیه چندان دور نیستیم. بچه‌های کوچک را به این خر حاضر سوار کرده خودمان پیاده برویم.» چهار طفل کوچک را به دوش من گذاشتند که هر چهار به قدر یک مرد سنگینی ندارند. پدر حیدرعلی از اوّل ملتفت بود که خرها را دزد برده، محض این که اطفال و نسوان وحشتی نکنند و در تنگنای عصر فرصتی به دست دزدان نیافتد، ساکت بود و چیزی نمی‌گفت.

تا به خانه رسید، اسب خود را سوار شده به قصبه رفت که قراسوران‌ها[2] را خبر کند که با جمعیتی به جنگل آمده، مأمن دزدها را معلوم، و اگر خود آن‌ها به دست نیایند باری خرها را پیدا کرده به صاحبانشان برسانند. هنوز دو ساعت از شب نرفته بود که بهرام آقا با ده نفر قراسوران وارد خانه‌ی ما شدند. شامی خورده شب به سر بردند که قبل از طلوع فجر به جنگل رسیده، بلکه کاری از پیش ببرند. بعد از شام مجلس شورا تشکیل داده، در محاصره‌ی قلعه‌ی خرابه و حمله نبودم به دزدان تدبیری می‌اندیشیدند. از جمله مصمم شدند که چون کیاست و شعور من مکرر به تجربه رسیده و در این نواحی به فراست معروف بودم، مرا هم رفیق راه و هادی طریق خود، بلکه پیش‌قراول قرار دهند.

علی‌الطلیعه مصمم حرکت شدند. در طویله را گشوده، مرا از خواب راحت بازداشتند. اصلان مهتر که قمه آویخته و پیشتابی به کمر زده و چماق کلفتی به دست گرفته و پاتابه بسته و کلاغی ابریشمین دور کلاه‌نمد پیچیده، سوار من شد و مقدم بر سایرین حرکت می‌کرد[3]. من مقصود را فهمیده بودم که گروهی انسان در این موقع به راهنمایی و هدایت خری محتاجند. برای تجدید اثبات مشاعر، مصمم شدم که شرافت نوع خود را به سایر طبقات مخلوق، این دفعه هم معلوم کنم. لذا با کمال حزم و احتیاط به راه افتاده، می‌رفتم و انصاف می‌دهم که قراسوران‌ها و پدر حیدرعلی هم پای اسب خود را با قدم من مطابق کرده، و من به همان تأنی و آرامی که یک سردار با حزم و احتیاط در جلو دسته‌ی قشونی می‌رود و سایرین از او پیروی می‌کنند، می‌رفتم تا به در قلعه‌ی خرابه ایستادم. حضرات هم ایستادند. تکانی به خود دادم. اصلان ملتفت شد که باید پیاده شود. قراسوران‌ها هم پیاده شدند. باز افسار مرا به گردنم پیچیدند که به کلی آزاد و در حرکت مختار باشم. من از در قلعه صد قدم عقب رفتم. این علامتی بود که قراسوران‌ها هم باید عقب روند و همان‌جا بایستند. بعد تنها مراجعت کرده، از در قلعه داخل شدم و بنای نهیق گذاشتم.

به مجرد این که صدای من بلند شد، رفقای من که در زیرزمین محبوس بودند، دفعتاً واحده آواز خود را بلند کردند. یکی از دزدها باز به همان احتیاط روز قبل از سوراخ بیرون آمد و مرا دید. فریاد کرد که این همان خر مفلوک بدذات دیروزی است و باید امروز او را بگیریم و با تنگی فضا داخل سردابش کنیم. از سوراخ بیرون جسته، نزدیک من شد. من چند قدمی عقب‌تر رفتم. نزدیک‌تر آمد. همین‌طور عقب می‌رفتم. تا به جایی که قراسوران‌ها ملتفت تدبیر من شدند، در پشت درخت‌ها خود را پنهان نمودند. همین که ایستادم و آن شخص دزد دست به افسار من دراز کرد، قراسوران‌ها از چهار سمت به او حمله بردند و دست‌های او را از پشت بستند. باز من به سمت قلعه‌ی خرابه رفتم و مجدداً نهیق برداشتم. این بار «برنیامد ز بستگان آواز». دانستم که سارقین حیله‌ای به کار برده، به دم هر یک از رفقا سنگی بسته‌اند. ما خران در وقت نهیق به افراشتن دم ناگزیریم و اگر چیزی سنگین به دم ما بسته شود، به بلند کردن دم قدرت نیابیم و بانگ کردن نمی‌توانیم. بالجمله جوابی از رفقا نشنیدم. امّا دزد دیگری به همان احتیاط اوّلی سر بیرون آورد. مرا که دید، به قصد صیدم برخاست. به همان تدبیر به دست قراسورانش سپردم.

---

[1] *اصابت رای*: رأی درست و صواب گفتن.

[2] *قراسوران*: جمع قره‌سورن، سوار امنیه، نگهبان راه و قافله

[3] *پیشتاب*: قسمی سلاح کمری؛ *پاتابه*: مچ‌پیچ؛ *کلاغی*: دستمالی بزرگ ابریشمین که بعضی عشایر به سر بندند

از زبان رئیس سواران می‌شنیدم که این خر شایسته است که لامحاله مدال امتیاز به او داده شود، یا در زمره‌ی پلیس رئیس محلتی باشد. پدر حیدرعلی گفت که یقین این از نتایج خر عیسی است. رئیس قراسوران‌ها جواب داد: «مشاعر این خر در دوره‌ی تمدن زندگی می‌کند و البته از مشاعر اجداد کرامش بیش است.» بالأخره مجدداً به قلعه‌ی خرابه رفتم و بانگ برداشتم. کسی بیرون نیامد. معلوم که دزدان بدگمان شده، تدبیر کار خویش می‌کنند. به شتاب برگشتم و به اشارات مخصوص، قراسوران‌ها را به حمله ترغیب کردم. شش تن از دزدان با قرابینه[1] و پیشتاب بیرون دویده، به در قلعه رو آوردند. و همین که ملتفت قراسوران‌ها شدند، قرابینه و طپانچه‌ها را خالی کردند. یک نفر قراسوران مقتول و دو نفر مجروح شدند. هفت نفر دیگر با بهرام و اصلان مهتر، تفنگ و طپانچه‌ای که داشتند رو به دزدان شلیک نمودند. سه نفر در سر تیر کشته و دو نفر مجروح شد و زخمشان چنان بود که به فرار قادر نبودند.

بعد از این فتح نمایان، باز به رهنمونی من وارد سردابه شدیم. دو ثلث فضای این قلعه سردابه‌ها بود به هم پیوسته. در اوّلین رفقای بی‌زبان من بودند با دم‌های به سنگ بسته و گوش‌های آویخته. من پیش رفتم و با پوز و سر، دم رفقا را نشان دادم و همراهان دانستند که باید اوّل دم زبان‌بسته‌ها گشوده شود. اشاره‌ی مرا فهمیدند و این مهربانی به هم‌جنسان من به جای آوردند. همین که دمشان از تله بیرون آمد و از لنگر سنگ‌ها راحت یافتند، بالاجماع بانگ بلند کردند، به طوری که نزدیک بود گوش مستحفظین کر شود. از این آواز کریه، قراسوران‌ها برآشفته، بد گفتن آغاز نمودند. و من پوزخند می‌زدم و می‌گفتم که هیچ موسیقی متناسب‌تر از بانگ خران نیست و این‌ها چه مردم احمقند که خوش ندارند.

به سرداب دومین که رسیدیم، جمعی دیدیم که دو به دو با زنجیرها بسته بودند، و این‌ها تجار و مسافرینی هستند که از حوالی این قلعه عبور کرده و به دست ظلم این راهزنان بی‌دین گرفتار آمده‌اند و ایشان در چنین حالت به خدمت منزل دزدان می‌پرداختند. سردابه‌ی سوم، مسکن مخصوص سارقین بود که تخته‌پوست‌ها گسترده و ادوات حربیه به دیوارها آویخته بودند. سرداب چهارم، مخزن هر قبیل اشیاء مسروقه بود.

قراسوران‌ها محبوسین را آزاد، و خرها را از سردابه بیرون کرده، با اصلان مهتر به دیه فرستادند و با همان زنجیرها که محبوسین را دزدان بسته بودند، خود سارقین بسته شدند. مقتولین را در همان‌جا گذاشته، به قصبه رفتند که ماجرا را به حاکم قصه نموده، جمعیتی برای دفع کشتگان و حمل اموال به معاونت خود بطلبند.

---

[1] *قرابینه*: گونه‌ای تفنگ کوتاه شکاری سرپر (کارابین)

فصل یازدهم

حیدرعلی را عم‌زاده‌بود به صفدرعلی موسوم، سنّاً و خَلقاً و خُلقاً مشابه یکدیگر. در گردش اطراف که گاهی صفدرعلی سوارم می‌شد، حرمتم می‌داشت، شلاق و ترکه به دست نمی‌گرفت و راضی نبود دیگری هم به من تعدی کند.

روزی که دو پسرعم به گردش رفته و از قریه قدری دور شده بودند، در راه طفل کوچکی را برهنه و از گرسنگی بی‌حال دیدند. نزدیک رفته پرسیدند: «پسر کیستی؟ و در این‌جا برای چیستی؟» طفلک زاری‌کنان گفت: «بی‌کسی مرا صورت حالم گواه است.» حیدرعلی پرسید: «مگر پدر یا مادر نداری؟» طفلک جواب داد: «اگر داشتم این‌جا چه می‌کردم؟» صفدرعلی پرسید: «پس چگونه می‌گذرد روزگار مسکینت؟» گفت: «ابن‌سبیلم و بلاکفیل.» حیدرعلی از سنش پرسید. طفلک گفت: «نمی‌دانم. امّا پارسال که مادرم می‌مرد، به همسایه‌ها می‌گفت بعد از من طفل شش ساله‌ی مرا پرستاری کرده، بی‌کسش نگذارید.» صفدرعلی پرسید: «منزلت کجاست؟» طفلک گفت: «شب‌ها را در طویله صبح کرده و صبح در سر راه می‌نشینم که از صدقات تحصیل قوتی کنم. و اگر مثل دیشب و امروز به قوت و غذا نرسم، حالم این‌طور است که می‌بینی.» حیدرعلی اسمش را پرسید. گفت: «قنبر»

حیدرعلی به ناتوانی کودک رقت آورده گریست و روی به صفدرعلی کرد که در کار این بی‌چاره چه تدبیر کنیم. هر دو متفق شدند که قنبر را به من سوار کنند و خود پیاده به خانه‌ی حیدرعلی که بامکنت‌تر از کسان صفدرعلی بودند برونـد. قنبر را به دوش من گذاشتند، مراجعت نمودیم. لدی‌الورود[۱]، پاره‌ای نان و قدری پنیر به قنبر دادند و این طفلک از بی‌تابی جوع، گویا به چشم و دهن خود می‌بلعید و من بیم داشتم مبادا لقمه لقمه شود و گلویش بگیرد. سیر که شد و دمی آب خورد، نفسی کشید و به این دو پسرعم دعا گفت. حیدرعلی به خانه دوید. مادر را صدا زده گفت: «ننه جان، سوقاتی آوردیم! اگر ضرر دنیا دارد، فواید اخروی‌اش خیلی بزرگ است. طفلی گرسنه و بی‌چاره سر راه افتاده دیدیم، من و پسرعمو او را به خانه آوردیم. کاش محض ثواب ما را در این عمل خیر توبیخ نکنید.» مادر حیدرعلی که زنی صالحه بود، طفل خود را بوسید. صفدرعلی را هم نوازش کرده، به باغچه‌ای بیرون آمد که قنبر آن‌جا بود. به او رحمت آورد و به مهربانی او را به درون خانه برد.

بهرام آقا هم که عصر به خانه آمد و به واقعه آگاه شد، برادرزاده و پسر را تحسین نمود. بعد از آن که شبانه از ماحضر خود قسمتی به این طفلک دادند، به اصلان سپردند که در صفه‌ی[۲] طویله راحت بخواباند. فردا صبح هم به حمامش فرستادند و چون لباس حیدرعلی و صفدرعلی بزرگ بود و به اندام طفلک نمی‌آمد، بهرام آقا چند قرآن به پسر داد که قنبر را به قصبه برده، نزد سمساری که آن‌جا دکه داشت، لباسی به اندام او ابتیاع نماید. باز قنبر را سوار من کردند و عموزادگان جلو افتاده به قصبه رفتیم. از آن‌جا که صنف سمسار اگر با یهودان برادر نباشد، البته بنی‌عمند، حاجی رمضان سمسار به قدری که در قوه داشت لباس را گران فروخت و آن‌چه نقد بود گرفت و چون پدر حیدرعلی را می‌شناخت، باقی را به نسیه قبول کرد که عصر به خانه آمده مطالبه نماید. ما با کمال خوشحالی مراجعت نمودیم. تفصیل را حیدرعلی به پدر گفت. امّا قیمت البته را به تفصیل نمی‌دانست.

عصر حاجی رمضان سمسار آمده، بقیه‌ی طلب را خواست. بهرام آقا جامه را یک‌یک قیمتی گذاشت، دید که حاجی رمضان نادانی اطفال را غنیمت شمرده و به آن‌ها بار کرده است. به حاجی متغیر شد و او را به افتضاح از خانه بیرون کرد و حاجی رمضان در کوچه فریاد برآورد و بدگویی آغازید.

---

[1] *لدی‌الورود*: به محض ورود، گاه ورود

[2] *صفه*: ایوان، ایوان زیر طاقی، غرفه، شاه‌نشین

جمعی مردم بی‌کار و بی‌عار هم به دور او جمع شدند. بهرام آقا بدون این که خشونتی کند، در حضور کدخدای ده که برای رفع غایله آمده بود، لباس قنبر را دوباره به قیمت آورد و با وضوح[1] شلتاق[2] حاجی سمسار دو سه قرانی که مطالبه می‌کرد به او داد.

ای آقای عزیز من! بعضی حکما بر آنند که مدنیت و علایق بیهوده‌ی شهریان باعث نوعی حاجت‌مندی و اضطرار می‌شود و ایشان را به راه ناصواب برانگیخته، تدارک حاجت مجعول خویش را از چنان وسایل می‌جویند که به وجهی مناسب اصول تمدن نیست. بادیه‌نشینان که به صورت اخلاق و آداب وحشیانه دارند و به زیور و زینت مدنیت خودآرایی ننموده، چون نیک نظر کنیم، به باطن رئوف و مهربان و به یکدیگر کم‌آزارترند و به فنون جور و جفا و حیل ظلم و زور آگهی ندارند و در سادگی خود بسی سالم‌ترند.

حمایت نوع و حفظ افراد برای آدمیان که ضعیف‌ترین مخلوق و عاجزتر موجود عرصه‌ی امکانند، صفتی نیست که از آن ثواب آخرت بخواهند و به خدا و رسول منت گذارند. بلکه نگاه‌داری ابناء جنس که یک‌یک به جای خود آلات کار و اسباب خدمتند، خدمتی است به نفس خویش و هم به اقتضای حکمت بالغه این خصلت مانند مهر اولاد در طباع مخمر و هر کس بیش و کمی طبعاً به رعایت جنس خود مفطور است. مگر همان هواجس[3] آدمی‌کش و مضلاّت[4] آدمی بر مخالف خلقت اصلیه‌ی عشق به نوع را زایل و خلق را به دشمنی اعوان خود مایل کند.

سرچشمه‌ی سخا و مروت، و سرمایه‌ی مردمی و فتوت، رحم به بنی‌نوع است؛ خاصه قادر و قوی به مستمند و ضعیف. بلکه بعضی حکما عشق را نیز ناشی از همین دانسته‌اند، به این معنی که عشق را گویند بی‌صفت رحم متحقق نمی‌شود. مگر نه لازمه‌ی عشق افتاده است که عاشق نسبت به معشوق خود هیچ‌گونه مکروهی نمی‌پسندد و بعبارهٔ اخری[5]، طاقت دیدن یا شنیدن آلام و صدمات برای او ندارد و این خود نوعی از ملکه‌ی رحمت است. اگرچه بسا دیده‌ایم اشخاصی که از استماع قصه‌ای حزن‌انگیز، با مشاهده‌ی قضیه‌ی ناگواری چندان متألم و محزون شده‌اند که عنان اختیار از دستشان رفته، به شدت گریسته‌اند و در موقع دیگر تیغ بی‌رحمی آخته، جمعی از هم‌جنسان خود را کشته و هیچ رقت نکرده‌اند. پس گوییم رقت قلب و تألم خاطر در آن مقام به اقتضای صفت رحم است و قساوت و شقاوت در این موقع برای دفع شر، یا بر حسب اضطرار.

جماعتی از فلاسفه مسلک دیگر گرفته، خود را از افراد نوع ممتاز و بی‌نیاز شمرده‌اند. چون کسی را در بلیّتی ببینند و دچار محنتی یابند، گویند ما را که به نقد نه اندوه و غمی است، نه رنج و المی، از ابتلای هم‌جنس چرا باید متألم بود؟ چنان‌که در تسلیت مصیبت‌زده گویند «مرگ عزیزت را فراموش کن» یا «صدمه‌ای که بر تو رسید نارسیده پندار و بلای دیده را نادیده انگار و فیلسوف باش که فیلسوفان دمی راحت خویش را از عالم خوش‌تر دارند.» از این روی معلوم شد که این طایفه از وحشیان خون‌خوار پست‌تر، و از صفات لازمه‌ی انسانیت بی‌بهره‌ترند. پس بر این قیاس گوییم تا در طبع بی‌غیرتی و بی‌عاری نباشد از حلیه‌ی[6] رحم عاری نماند و آن فیلسوفان که غم ابنای جنس ندارند، معنی عار و ننگ ندانند و سفله‌ترین طبقات خلق، ایشانند. چرا که مرد وحشی چشم و گوش خود را از دیدن یا شنیدن مصائب و صدمات هم‌جنس خود نمی‌بندد. امّا فیلسوف متمدن که خود را در برترین پایه‌ی دانش می‌داند، دانسته و متعمد، غفلت پیشه می‌کند و چشم و گوش از معلومات می‌بندد. این فیلسوف از طینت اصلیه و فطرت ازلیه‌ی خود که با رحم و مروت آمیخته و خداوندش مجبول[7] بدان نموده بود، عدول کرده، و نکوهیده عادتی از نو طبیعت ثانویه‌ی خویش ساخته است. اگر در گذرگاهی میان ادانی و سفله‌ی ناس نزاع افتد، آن‌ها که خود را حکیم و دانا دانند، به شتاب بگذرند. امّا مردم دیگر که در لباس او باشند، می‌بینیم کمر همت به دفع فتنه بسته، قدم جرأت میان گذاشته، می‌کوشند تا آتش جنگ را خاموش کنند و خون جمعی را بخرند. بنابراین ما آن فلاسفه و عقلا

---

[1] *وضوح*: روشنی، آشکاری، مجازاً مشاهده

[2] *شلتاق*: به نیرنگ و زور زیاده ستودن، برای تعدی نزاع برپا کردن

[3] *هواجس*: جمع هاجس، هواهای نفسانی

[4] *مضلات*: جمع مضله، گمراهی

[5] *بعبارهٔ اخری*: کلام آخر

[6] *حلیه*: زیور، پیرایه

[7] *مجبول*: سرشته

را که کناره می‌جویند و راه عافیت می‌پویند، و راحت خویش به رنج خلق مقدم می‌دارند و دفع فساد از مابین عباد را خلاف کیش خود می‌دانند، از صفت رحم، بلکه از سایر مزایای انسانی عاری و بری و اسیر بند خودپسندی و تن‌پروری، و پست‌تر از زمره‌ی عوام و همسر[1] بهائم و انعام می‌شماریم.

رحم که از صفات الهی است، از روز نخست با طینت انسانی و خلقت بشری عجین و قرین بوده، هر کس از این صفت الهی کم‌تر دارد، به همان درجه از خداوند دورتر و از رحمت خدا مهجورتر است. موضوع تمام کتب قوانین و شرایع از صدر اوّل[2] تاکنون، اشاعه‌ی عدل و داد در میان صنوف عباد بوده که نتیجه‌ی عدل، رحم و مروت است.

دزد که به حکم هر قانون و در هر شریعتی مستوجب عقاب و نکال[3] است، برای این است که به زور خود مغرور است، یا به تردستی و حیلت‌گری خویش مطمئن. رحم و مروت را به یک سو نهاده، خود را به راه و بی‌راه و خانه و کاشانه‌ی مردم درانداخته، مالی را که دیگری به یک عمر با کدّ یمین و عرق جبین فراهم کرده می‌رباید و هم‌جنس خود را به فقر و افلاس دچار می‌نماید. پس قانون مجازات سارق مقرر نیست، مگر برای نشر مروت و حفظ اساس الفت. از کلمات بزرگان، بلکه به عقیده‌ی هزار کرور نفس، وحس آسمانی و منزَل به انبیاء ارسل است: «روا دار به دیگری آن‌چه به خود می‌پسندی!»

انسان اگر تربیت‌نیافته و وحشی باشد، گویا طبعاً شریر نیست. وحشیت عادت دیگر است و شرارت حالت دیگر. در طوایف وحشیانه‌ی بدوی به قدر جماعت مدنیه، کینه‌ورزی و میل انتقام نیست. اگر کسی به آن‌ها صدمه و آسیبی برساند، مانند سگی که سنگی به طرف او می‌اندازند و از شدت خشم گاز به آن سنگ زده و به همان اکتفا می‌نماید، آن‌ها نیز همان حال دارند. صدمه و آزاری که از هم‌جنس خود دیدند، اگر توانند تلافی می‌کنند، و الاّ کینه نمی‌گیرند و به چاره‌گری و ابرام، در صدد انتقام برنمی‌آیند.

یکی گرسنه است و ما سیریم. یکی سقیم[4] است و ما سالم. یکی فقیر است و ما غنی. جمعی به انواع شداید و سختی مبتلا و قومی به سعادت و خوش‌بختی کامروا. نه به ظاهر عسرت[5] فقیر حالت غنی متعسر[6] است، و نه از رنج سقیم شخص صحیح متأثر. پس چرا ارباب راحت و نعیم به مردم مسکین و سقیم ترحم می‌کنند. شخص سالم بدون علت مادی مردم بیمار را پرستاری می‌کند و مرد غنی بدون هیچ داعی و موجبی از مال خویش در حق مسکین و درویش بذل می‌نماید؟ نیست مگر از دولت رحم و رأفت و ملکه‌ی مروت که داعی معنوی است و امری روحانی. و سرچشمه‌ی این صفت روحانی در آسمان است و هر کس روحانیتش بیش‌تر و از عالم سفلی به عالم علوی نزدیک‌تر می‌شود، رحمش بیش‌تر می‌گردد و هر که از این مقام قدس دورتر است، قساوت و شقاوتش افزون‌تر.

رحم به مذاق هر کس شیرین‌تر است. چرا که شخص رحیم هر وقت تصور کند به جای آن کس نیست که مستوجب ترحم است، و قدرت اعانت و احسان در حق او دارد، خوش‌وقت و شیرین‌کام می‌شود. حسد تلخ است. زیرا که هر وقت حسود سعادت و نیک‌بختی محسود را به خاطر آورده، تلخ‌کام می‌گردد.

در ذمّ حسد همین بس که در زمان سلطنت لویی پانزدهم و صدارت دوک دبوربن، شخصی از صدراعظم پرسید: «چرا مردمان قابل را در امور دولت دخالت نمی‌دهی و اشخاص بی‌سروپا و مجهول‌الحال را مدیر ادارات دولتی می‌نمایی؟» دوک دبوربن آهی کشیده گفت: «من تو را عاقل می‌دانستم و حسن ظنی به مشاعر تو داشتم. حالا فهمیدم که به خطا رفته بودم. مرد عزیز! من صدارت را به جهت شخص خود می‌کنم، نه برای دولت. خودخواهم، نه دولت‌خواه. چون در خود آن لیاقت و استعداد را نمی‌بینم که از روی استحقاق به مقام منیع صدارت نایل گردم، صدارت را تنزل داده با

---

[1] همسر: هم‌پایه، مانند

[2] *صدر اوّل*: آغاز، دیرباز

[3] *نکال*: عذاب، مجازاتی که موجب عبرت دیگران شود

[4] *سقیم*: بیمار، ناخوش

[5] *عسرت*: تنگدستی، فقر

[6] متعسر: دشوار، آن‌چه دشوار شود

وضع پست خود برابر می‌نمایم. اشخاص بزرگ عاقل را اگر شریک خود سازم و دخالت دهم، کم‌خردی و نادانی خود من ظاهر می‌شود. پس اشخاص پست ناقابل را بر سر کارها می‌گذارم تا خود بر آن‌ها تفوق داشته باشم.»

آقای عزیز من! این نصیحت بشنو و فرزند خود را چنان تربیت کن که در جوانی تخم حسد و غرور و خودپسندی در مغز او نروید. یعنی سعادت و نیک‌بختی صوری مردم را بر او ممثّل[۱] مدار، تجملات دربار پادشاهی و نفایس بساط خسروانی و اقسام عیش و نشاط و مشتهیات[۲] نفسانی را به او جلوه مده، و او را به مجالس ارباب دولت و عزت و یسار[۳] چندان مبر که این ظاهر فریبنده و زخارف مشعشع در نظر او رسوخ کند. نخست شناسایی انسان و اهل کمال را به او الزام کن، نه دینار و مال را. چرا که هر انسانی در بدایت وجود و مبادی ورود، نه پادشاه بوده نه وزیر، نه امیر و نه مشیر[۴]. بلکه همه ناتوان و عریان به این عالم آمده‌اند، چنان‌که به ناتوانی و ناچاری هم از این دنیا می‌روند. پس باید به طفل اوّل انسان را بشناسانی، بعد دنیا را، که آن اصل است و این طفیل.

چرا بعضی سلاطین به رعایای خود غالباً بی‌رحمند و کم‌تر در میان آن‌ها اشخاص رحیم است؟ زیرا خود را از جنس رعایای خود نمی‌دانند. مگر در کودکی از پدر صدمه دیده باشند و محض تربیت محروم از هر راحتی شده، و الاّ که از عهد صبی به شاه‌زادگی و نعمت پرورش یافته باشد، در بزرگی و سلطنت نه رحم در دل دارد، نه حال مظلوم را به نظر می‌آرد. بلکه خود را هرگز در بزرگی و سلطنت مرادف مخلوق دیگر نمی‌دانند. نخوت اغنیا از بی‌نیازی است و کبر نجبا از بی‌انبازی. یکی وحشت فقر و احتیاج ندارد، دیگری آباء خود را از شماره‌ی خلق مستثنی و متمایز می‌داند و این دو طایفه قومی احمقند، از حقیقت گریخته به مجاز آویخته. باید به ایشان گفت که مال مستعار[۵] که در زندگی وبال است و از پس مرگ به دنیا می‌ماند، چه شرافتی به ذات آدمی می‌دهد و بزرگی اسلاف و اجداد چه مزیتی در خلقت شخص می‌گذارد. علم و ادب و هنرمندی و دانش‌مندی باید که انسان عاجز را سلطان کائنات و اشرف مخلوقات می‌کند و این دولت جاوید ضرور[۶] است که با آدمی به گور می‌رود و نام بزرگ او را الی‌الأبد باقی می‌دارد.

طفل خود را از غرور به زیردستان و بدبختان باز دار. به او بفهمان که روزی ممکن است او نیز دچار بدبختی شود. از سعادت به نکبت یک قدم بیش فاصله نیست. به او تعلیم کن که به حسب[۷] و نسب و سلامتی و مکنت مغرور نشود. به پست و بلند روزگار ملتفتش کن. قصه‌ی کسانی را که از اوج سعادت به حضیض نکبت آمدند بر او بخوان. شخص سالم چه می‌داند ساعتی بعد یک مرض صعب چگونه جهان را به چشمش تاریک می‌کند. آن که در صحرا زمین شخم می‌نماید، چه می‌داند بعد از یک ماه یا یک سال چندین برزگر اراضی او را شخم نخواهند کرد و نیز به اطفال خود بیاموز که اگر در اقران خود یک تجمل و پیشرفت موقته می‌بینند، روی دیگر کار را نیز به نظر بیارد. زیرا که حال بعضی اشخاص به یابوی بارکش مشابه است که شب در طویله‌ی گرمی جای دارد و علوفه‌ی کافی به آخور او ریخته شده، امّا روز آن شب بارهای گران حمل نموده و عراده‌های سنگین کشیده و از صاحبش شلاق‌ها خورده، و صبح دیگر نیز همین صدمات را منتظر است. یا گوسفندی که در حوالی قصاب‌خانه مشغول چراست، بی‌چاره دم دیگر به تیغ قصاب مذبوح و به خاک و خون می‌غلطد.

---

[1] *ممثل*: در نظر مجسم شده، مثل و نمونه شده

[2] *مشتهیات*: جمع مشتهیه، خواسته‌ها

[3] *یسار*: توان‌گری، استطاعت

[4] مشیر: رای‌زن، وزیر

[5] *مستعار*: آن‌چه به عاریت گرفته شده

[6] *ضرور*: مخفف ضرورت و ضروری، بایسته، لازم

[7] حسب: گوهر نژا و اصل نیاکان، شرف خانوادگی

فصل دوازدهم

آقای عزیز من! تابستان بعد از بهار و پاییز بعد از تابستان رسید. موسم صید و شکار شد. بهرام آقا و برادرش خلیل‌بیگ و همسایه‌ی آن‌ها آقاداداش با هم قرار دادند صبح جمعه به کوهی که نزدیک بود شکار روند. صفدرعلی و حیدرعلی و ممش پسر آقاداداش هم به پدران خود التماس کردند که در صیدگاه همراه باشند، هم تماشای شکار کنند و هم شروع به شکار نمودن نمایند. صبح زود هر سه شکارچی با پسران خود که به آن‌ها هم تفنگی داده بودند، چارق در پا، تفنگ به دوش، کیسه‌ی کمر در کمر، بیرون خانه‌ی بهرام آقا حاضر بودند.

حیدرعلی به عموزاده‌ی خود گفت که امروز روز اوّل شکار ماست و البته آن‌قدر شکار می‌کنیم که خودمان قوه‌ی حمل آن‌ها را نداریم. بهتر این است خر خودمان را همراه برداریم و هر چه شکار می‌کنیم به او بار کنیم. من از آن نزدیکی، مکالمه‌ی اطفال را می‌شنیدم. باطناً بسیار متغیر شدم. چرا که اطفال بی‌محابا و احتیاط تفنگ خود را خالی می‌کنند و ملتفت اطراف خود نمی‌شوند. ممکن است کبکی را نشانه کنند و مرا به جای کبک هدف سازند.

حیدرعلی گفت که اسّن[1] از دیگران، و نزد بابایش جسورتر بود، به بهرام آقا گفت: «باباا خوب است خر را هم با خودمان ببریم.»

بهرام آقا به خنده جواب داد: «برای چه؟ مگر خیال داری خر بی‌چاره را شکار کنی؟ یا می‌خواهی به خر سوار شده و در سر تاخت کبک بزنی؟»

حیدرعلی گفت: «خیر بابا! برای این است که شکارهای خودمان را بار او کنیم.»

بهرام آقا: «تصور می‌کنی که امروز چقدر شکار خواهید کرد که خر لازم شود؟»

حیدرعلی: «بلی بابا! بیست تیر باروت و ساچمه همراه داریم. البته از بیست تیر پانزده تیر به نشانه خواهد رسید.»

بهرام آقا: «شرط باشد! شما سه نفر یک کبک سهل است، یک موش هم شکار نکنید.»

حیدرعلی: «پس چرا شکار بیاییم و برای چه این تفنگ سنگین را به دوش بگیریم؟ اگر ما را قابل شکار کردن نمی‌دانید، با خودتان هم نبرید.»

بهرام آقا: «بچه‌ام! هیچ شکارچی در اوّل وهله و در ابتدای تیراندازی شکاری نزده است. بایستی به شکار رفت و چندین بار تفنگ انداخت تا چشم و دست انس بگیرد، آن‌وقت شخص بتواند شکار کند.»

ممش آهسته دامن قبای صفدرعلی را از عقب کشیده و شنیدم می‌گفت: «پدرت نمی‌فهمد! خواهی دید که ما سه نفر ده مقابل آن‌ها کبک بزنیم.»

حیدرعلی گفت: «بیش‌تر که چرا؟»

ممش گفت: «برای این که ما جوان و چالاکیم و پدران ما پیر و از کار افتاده‌اند.»

خلاصه صفدرعلی آهسته از پشت درختان به طرف من آمد و افسار مرا گرفته، کشان کشان نزد رفقای خود برد. سبدی که در او انگور گذاشته و به قصبه برده می‌فروختند، به دوش من نهادند و من از غرور و نخوت این اطفال می‌خندیدم و یقین داشتم همین‌طور که سبد خالی به دوش من است و

---

[1] اسّن: بزرگ‌تر، مسن‌تر

از خانه بیرون می‌رویم، با دست خالی مراجعت خواهیم نمود. پدران اطفال که قدری جلوتر می‌رفتند، ایستادند که جوان‌ها هم به آن‌ها برسند. وقتی که اطفال را با من و سبد دیدند، تعجب کردند. اگرچه حیدرعلی به خلاف حکم پدر مرا بی‌جهت زحمت داده بود، چون تقصیر بزرگی نبود اطفال را به خنده و تمسخر اکتفا نمودند.

قدری از کوه بالا رفتیم. کبک‌ها از چپ و راست پریدند. من به احتیاط خود را عقب می‌کشیدم. بهرام آقا به اطفال گفت که به فاصله حرکت کنید. به همه‌طرف بی‌ملاحظه تیر نیاندازید. صید را که در جلو خود دیدید، هدف تیر خود سازید. توله‌ها در جلو، بهرام آقا و رفقای او به هوا حرکت می‌کردند. همین که کبکی بلند می‌شد، فی‌الفور به زمین می‌افتاد. اطفال از پشت سر می‌آمدند و بهترین هنر آن‌ها همان بود که از تیر آن‌ها کسی مجروح نشد. دو ساعت تقریباً طول کشید. پدرها ایستادند که پسرهایشان برسند و قدری راحت کرده، باز مشغول شکار شوند. ما نزدیک شدیم.

بهرام آقا پرسید: «چه شکار کردید؟»

هر سه طفل سر خجلت به زیر انداختند. ممش که طفلی بی‌حیا و جسور بود، گفت: «شما اسباب شکار را با خود بردید. ما را بی‌توله گذاشتید که این‌طور خجالت بار بیاوریم.»

بهرام آقا گفت: «مگر توله‌ها شکار می‌کنند؟»

ممش گفت: «یقین است که هم بوی کبک را می‌فهمند و به آن اثر کبک را پرواز می‌دهند. شما هم مستعد ایستاده‌اید که تا کبک برخاست تیر خود را رها کنید و اگر بعد از افتادن در بوته یا زیر سنگی پنهان شود، توله پیدا کرده، نزد شما می‌آورد. و از کجا که ما با این‌همه تیری که انداختیم، بیش از شما کبک نزده باشیم؟ چون توله نداشتیم نتوانستیم شکار خود را پیدا کنیم.»

بهرام آقا و سایرین از مکالمه‌ی ممش و تصدیق همراهانش می‌خندیدند.

نزدیک ظهر بود. سایه‌ی درخت بزرگی در آن نزدیکی شکارچیان را دعوت می‌نمود که آن‌جا نهاری صرف کرده، دوباره به شکار بروند. سفره‌ای که در دوش یکی از روستاییان و مادر حیدرعلی برای شکارچیان امروز تهیه کرده بود، گستردند و حضرات به ناهار مشغول شدند. من هم در آن نزدیکی چرا می‌کردم. باز گفت‌وگوی توله به میان آمد. بهرام آقا از ممش پرسید که اگر ما توله‌های خودمان را به شما بدهیم و خودمان بی‌توله حرکت بکنیم، دیگر برای شما بهانه‌ای نخواهد ماند.

ممش گفت: «نه! امّا سگ‌هایی که به شما عادت کرده‌اند با ما همراهی نمی‌کنند.»

آقاداداش گفت: «ما عقب می‌آییم. شما جلوتر برویم و سگ‌ها را با خود ببرید و این روستایی که سفره‌ی ناهار در دوش داشت و سگ‌ها بوی غذا را از او می‌شنیدند با شما می‌فرستیم.»

بعد از صرف غذا اطفال به راه افتادند و سگ‌ها در جلو آن‌ها می‌رفتند و من باز احتیاطاً جلو نمی‌رفتم. کبک‌ها پریدند و اطفال تفنگ انداختند، و انصاف می‌دهم که توله‌ها تقصیر نکردند. اگر از زیر سنگ و بوته کبک مجروح بیرون نیاوردند، از این بود که تنها کمان جراحت کبک‌ها را زیر سنگ و بوته نیانداخته بود. ممش که پیش‌رو رفقا بود، به جای این که تفنگ خود را به هوا بیاندازد، دستش بی‌هوا حرکت کرد، به طرف زمین نشانه رفت، و ناله‌ی سگی به گوش من رسید. روستایی دوید، فریاد کرد که های بهترین توله‌ها را کشتی، و دست و پای حیوان را گرفته از زمین برداشت و به ممش گفت: «آفرین به تو میرشکار که به جای کبک سگ می‌زنی!»

حیدرعلی و صفدرعلی که میل بهرام آقا را به لیان (اسم توله بود) می‌دانستند، خیلی وحشت کردند که البته کتک مفرطی خواهند خورد. من از عقب مشاهده‌ی احوال می‌کردم و به عقل و دوراندیشی خود آفرین می‌گفتم. نزدیک آمدم، دیدم که این لیان بی‌چاره، دوست عزیز چندین ساله‌ی من، هدف تیر ممش بی‌بینش شده است و بدتر از همه، این دوست عزیز چندین ساله‌ی مرا به سبدی که در دوش من بود نهادند، به نزد ابوین مراجعت کردیم.

بهرام که از دور ما را دید، گفت: «خوب زود آمدید. ببینم چه دارید؟ یقین گوسفندی به جای کبک زده‌اید یا به جای خرگوش گوساله‌ای صید کرده‌اید.»

روستایی گفت: «اطفال شما قابل صید گوساله و گوسفند نیستند. سگ زده‌اند و بی‌چاره لیان را کشته‌اند.»

بهرام آقا که فی‌الواقع عاشق این سگ بود و چنان که خواهیم گفت لیان سگ باصفت و قابل محبت بود، نزدیک سبد آمده و با نهایت تغیر او را از میان سبد بیرون انداخته، چند سیلی به پسر خود زد. آقاداداش که شرارت ممش را می‌دانست و یقین داشت که این جنایت از او سر زده، بهرام آقا را از آزار پسر مانع شد و از روستایی مرتکب عمل را پرسید. او ممش را نمود. آقاداداش سنبه‌ی تفنگ خود را کشیده، به قدری که ممکن بود ممش را زد و خوش‌بختانه هیچ‌کس شفاعت از او نکرد. تنبیه ممش اسباب حیات لیان بی‌چاره نشد. او را آن‌جا انداختند و به قریه مراجعت کردند.

آقای عزیز من! از نشاط‌ها که برای مرد لازم است و به اعتقاد من شایسته‌ترین تفرج و عیش است، شکار است. مشروط که از روی تربیت و قاعده‌ی درست باشد، به بلهوسی و اتلاف وقت آلوده نشود. شکار بر دو نوع است. یکی به آیین پدران شما که قوروق مخصوص و شکارگاه محدود نداشتند. مرد مردانه تیر و کمان یا تفنگ خود را برداشته، با کلاّب معلّم[1] صبح از خانه بیرون رفته، در کوه و دشت پیاده یا سوار یک دو صیدی نموده، به خانه مراجعت می‌کردند. این نوع شکار طبیعی و آزاد و مناسب همه‌کس بود. شکارچی را آزموده و پخته و از برای جنگ و جدال ورزش می‌داد. این بود که سلاطین قدیم در اوقات صلح و راحت برای عادت یافتن سپاهیان به هر سال یک دو بار طرح شکار می‌ریختند.

امّا قسم دویم، شکاری است که معمول عصر فرنگیان است. پارک‌ها را قوروق نگاه داشته و تقریباً شکار خانگی می‌کنند. در این مورد شکارچی هنر و رشادتی بروز نداده است. زیرا که اوّلاً در تفحص و صید خود زحمتی نمی‌کشد، ثانیاً صید به قدری فراوان است که اگر چند تیر او خطا شود، مسلّماً باز شکاری خواهد آورد. این نوع شکارچیان حالت همان اشخاصی را دارند که صید حرم می‌کنند. چنان‌که یکی از بزرگان فرنگ خود اعتراف به این مطلب کرده، وقتی با من می‌گفت: «وضع شکار ما مردانه نیست. بلکه زنانه است. و اقوی دلیل این است که نسوان محترمه در این قبیل شکارها حاضر شده، تفنگ‌اندازی و شکارافکنی می‌کنند.» این قسم شکار بسیار مذموم است. نه از هنرهای مردانه شمرده می‌شود که مایه‌ی افتخار باشد، و نه از آیین فتوت و مروت است که شخصی مشتی شکار را در باغی محصور و گرفتار کرده، راه فرار بر آن‌ها ببندد و آن‌گاه نخجیر[2] به دام افتاده را به گلوله و تیر، از پا درآورد.

---

[1] *کلاّب*: جمع کلب، سگ‌ها؛ *معلّم*: تعلیم و تربیت شده

[2] *نخجیر*: شکار، صید، گورخر، بز کوهی

فصل سیزدهم

گویا در فصل گذشته وعده داده بودم سابقه‌ی احوال لیان و مقدمات آشنایی خودم و او را نقل کنم. لیان را از زمانی پیش می‌شناختم. در خانه‌ی آهنگری که در قصبه سکنی دارد، متولد شده بود. و آن‌چه او خود برای من حکایت می‌کرد، شش ماه بیش‌تر از سن او نگذشته بود. گربه‌ای در خانه‌ی آهنگر پیدا شد و از مطبخ پاره‌ای گوشت خام ربود و به در رفت. لیان او را تعاقب نمود. گربه‌ی دزد از ترس جان به درختی جست و زعم انف لیان، در شاخسار به خوردن طعمه‌ی خود پرداخت. لیان که دستش از درخت کوتاه بود، مانند حسودان هرزه‌درای دور می‌زد، به تغیر و غضب به او نگریسته عف‌عف می‌کرد. بعضی اطفال که از مدرس بیرون آمده، به خانه می‌رفتند، لیان را در پایین درخت و گربه را در بالا دیدند. سنگ بسیاری در دامن‌ها جمع کرده، به گربه تگرگ بلا باریدند و از فراز درختش به نشیب محنت افکندند. هنوز شراره‌ی شرارت کودکان زبانه می‌کشید که زمان زندگی گربه سپری، و کله‌ی او سپر لگدهای پی‌درپی شد.

لیان من غیر عمد سبب این قتل شده بود. از کردار خود نادم و بساط افسوس و پشیمانی را ملازم شد. آسمان نخواست که تنها به ندامت و تأسف گناه او را کیفر کرده باشد. و بلعجب حافظه‌ی روزگار که هر رفتار را در دفتر خود ضبط می‌کند و دیر و زود همان نقش با صورت دیگر که هم‌سنگ آن عمل بیند به چشم مرتکب می‌کشد. زهی حمق و نادانی که پاداش کار را از روزگار می‌گیرند و وقوع مکافات را به ریش خود نمی‌گیرند. مختصر این که قتل گربه اطفاء غضب اطفال سنگین‌دل نکرد، لیان را احاطه کرده اسیر نمودند. یکی دمش را چسبید، دیگری دست و پایش گرفت، و یکی دو گوشش را محکم نگاه داشت، چهارمین کمربند خود را گشود و به گردن این حیوان بست و سگ‌کش به طرف رودخانه‌اش کشیدند که غرقش کنند. اتفاقاً جمعی برزگران که نهری جدا نموده، به مزرعه‌ی خود می‌بردند، شرارت اطفال را دیده، بی‌چاره لیان را مستخلص و اشرار نادان را تأدیبی به‌سزا دادند. لیان نیم‌جانی به خانه برد.

یکی دو ماهی نیز در مولد خود مقیم بود که زن آهن‌گر به شوهر گفت: «مؤنه‌ی ما چندان نیست که دو سگ نگاه داریم. مادر لیان برای حراست خانه کافی است.» مرا پشت در گذاشتند و در به رویم بستند. از روی وفا که لازمه‌ی طبیعت ماست، چند روز از اطراف خانه دور نشدم. آهن‌گر باز از سماجت من روی سماحت[1] ننمود، به رعایت میل زنش طنابی به گردنم بست، مرا به قریه‌ی موسی‌آباد برد و رها کرد.

صاحب سلیطه‌ی اولی من که در فصل اوّل ذکر شد، این سگ را بی‌صاحب دید و برای محافظت خانه نگاهش داشت. همان اوقات مرا هم خریده بودند، با لیان محشور بودیم. من چندان پیر نبودم. امّا لیان از من جوان‌تر بود و همان‌طور که آن صاحبه‌ی سلیطه مرا آزار می‌کرد، به این حیوان بی‌چاره هم صدمات زیاد زده بود.

از جمله اوایل ورود به آن خانه محروم از هر نوع علوفه و تنقل بودم، جز قوت لایموت به من نمی‌چشاندند. لیان که انسی به من گرفته بود، گاهی پاره نانی ربوده، نزد من می‌آورد و خواهش می‌کرد به جای جو و علف، مسکه‌ی[2] بدن کنم. به او می‌گفتم که ای رفیق عزیز، از آن‌چه به دست آورده‌ای خود را بی‌نصیب مکن و مرا به این گرسنگی و بی‌چارگی خود بگذارد. جواب می‌داد که من از راه‌های دیگر تغذیه می‌توانم کرد. بی‌چاره تو که خار می‌خوری و بار می‌بریم، با زاری و نزاری، فلاکت و جراحت چند به کاه خشک قناعت توانی کرد. باری لقمه‌ی نان به تن ناتوانت قوتی می‌دهد. این

[1] *سماحت*: جوانمردی، ایثار، بخشش

[2] مسکه: معرب مشکه، کره، چربی که از دوغ شیر گیرند

چه استغنا و بی‌نیازی است؟ وانگهی، با دوست محرم و شفیق خود چرا، که به همه حال شاهد و قرین توست! من آن‌قدر بسته‌ی بند بلا و خسته‌ی بار جفا نیستم، به دست و پا و تک و دو شکم خود را سیر می‌کنم. این مختصر خدمت از من بپذیر و عذر مگوی. با خیلی امتنان، هر روزه پاره‌ی نان را صرف می‌کردم و شب‌ها در طویله به صحبت یکدیگر خوش بودیم و بهترین لذت ما آن بود که مجلس خالی از اغیار و خلوتمان به کلی بی‌مدعی بود.

یقین شماها که بیان مقاصد و منظورات را تنها به اصوات و الفاظ انحصار داده‌اید، باور نخواهید کرد که ما جانوران بی‌زبان چگونه مطالب یکدیگر را استنباط می‌کنیم. حق دارید تعجب کنید! چرا که مقام هوش و ادراک شما بالاتر از حد لفظ نیست و ما به قدری در اشارات و حرکات چشم و گوش و سر و دم معانی دقیق و مطالب نازک به یکدیگر حالی می‌کنیم که هرگز به عقل شماها نرسیده است.

شبی لیان را کسل و متغیر دیدم و سبب پرسیدم. گفت: «دوری و بازماندن از خدمت، زیرا که صاحبه‌ی سلیطه می‌گفت باید سگ را تمام روز در تاریکی بست و شب‌ها رها نمود که خانه را پاسبانی کند. بعد از این، روزها بسته و شب‌ها آزادم و این وقتی است که درها بسته است و مرا دست نمی‌دهد که نانی برای تو تحصیل کنم.» به او گفتم: «تصور اسیری تو برای من دشوارتر است تا گرسنگی خودم. از این گذشته، دیروز تا حال منفذی در دیوار به انبار یونجه جسته‌ام و امروز به قدر لزوم یونجه بیرون کشیده خوردم. و بعد از این هم این راه بسته نیست.» لیان از این مژده شادمان شد و گفت: «با فراق تو چه کنم؟» گفتم: «باز در روز و شب از یکدیگر بی‌خبر نمی‌مانیم.»

فردا صبح، همان‌طور که ضعیفه گفته بود، لیان را بستند و من تنها ماندم. هنگام عصر لیان ریسمان خود را جوید و از محبس خود بیرون جست. ضعیفه‌ی سلیطه ملتفت شد، پسر خود را بانگ زد. هر دو متفقاً لیان را گرفته، با همان رسن پاره‌ای که دنباله‌اش در گردن لیان بود، او را می‌زدند. بی‌چاره فریادش به آسمان می‌رفت. سراسیمه از طویله بیرون آمده، به اثر صدای رفیقم رفتم. این حالت را که مشاهده نمودم، بازوی پسر را دندان گرفته، لگدی چند به طرف مادر انداختم، لیان نجات یافت و به گوشه‌ای خزید. گاز و لگد من اثر خود را بخشید. پسر به طرفی افتاد، و مادر به سمتی. تا اهل خانه خبر شدند و این دو شریر را برداشته به اتاق بردند، ما فرصتی به دست آوردیم و با لیان صحبت کردیم. من به او عهد کردم که صدمات وارده به او را تلافی کنم و این بود که هر روز به طورهای مختلف ضرری به صاحبه‌ی سلیطه‌ی خود می‌زدم.

مثلاً روزی دو طفل او که سوار من بودند، متعمداً از کنار رودخانه گذشتم و هر دو طفل را به آب انداختم که اگر جمعی گازرها[1] نبودند، هر دو غرق می‌شدند. روز دیگر دختر کوچک سه ساله را در باغچه‌ی خانه تعاقب کردم و او از جلوی من می‌گریخت و فریاد می‌زد و من از این ضعف او بشاش بودم. روز دیگر که دو سبت[2] تخم‌مرغ بار من کرده به بازار می‌بردند، در وسط راه مثل این که قولنجی به من عارض شده باشد، به زمین افتاده، دو سه خرغلط زدم و همه‌ی تخم‌مرغ‌ها را در هم شکستم. روز دیگر که لباس‌های اهل خانه را شسته و بالای رَجَه[3] انداختند، یک‌یک را با دندان گرفته، در خرمن زباله‌ای که برای رشوه‌ی[4] زمین جمع کرده بودند انداخته، و با دست و پا آن پارچه‌های شسته را آلوده به کثافت می‌نمودم. چون کسی ملتفت من نشد و به من گمان نمی‌بردند، عصر صاحبه‌ی سلیطه را دیدم از خدمتکار خود مؤاخذه می‌کرد و او را به این گناه می‌زد. کنیزک نیز از دل‌تنگی اطفال صاحبه‌ی سلیطه را در خفا آزرد. اطفال هم مرغ و گوسفندی که در خانه بود زدند. این غوغا و هیاهو و بدگویی و فحش به یکدیگر، اطفاء حرارت قلب مرا می‌کرد و آهسته پوزخند می‌زدم تا چنان‌که به شما معلوم شد، آخر کار در جمعه‌بازار به چه قسم صاحبه‌ی سلیطه‌ی خود را به زمین زدم و به چه نوع فرار نمودم. این کینه‌ی من به این ضعیفه بیش‌تر برای صدمه‌ای بود که به دوست عزیزم لیان زده بود.

تا روزی شخصی شکاری از نزدیک موسی‌آباد گذشت، لیان را شناخت که از جنس کلاب معلّم است. با دو سه قرانی که به شوهر این ضعیفه داد، او را با خود برد. بعد به چه وسیله به بهرام آقا رسیده بود، نمی‌دانم. همین‌قدر وقتی که من به این خانه آمدم، رفیق خود را در این‌جا دیدم و غالباً با هم بودیم و از دیدار و صحبت یکدیگر لذت داشتیم. بعد از کشته شدن او، غصه و اندوه چنان بر من مستولی شد و به قدری دل‌گیر و ملول بودم که بارها آرزوی مرگ می‌کردم.

---

[1] گازر: رخت‌شوی

[2] سبت: سبد

[3] رجه: ریسمان رخت آویختن

[4] رشوه: کود، آن‌چه برای قوت زمین به آن دهند

فصل چهاردهم

صبحدمی از بهار که هوا طراوت جوانی و شمیم نسهیم نکهت زندگی داشت، بساط سبزه به آسمان عکس می‌داد و لآلی[1] شکوه نقش ستاره می‌بست، خیمه‌ی ابر سایه‌افکن و چراغ لاله انجمن‌افروز بود، در رهگذرم گل و سمن کاشته و پیرامن جایگاه من به سوسن و سنبل انباشته بودند، با خرامش طاوس و نخوت خروس، چمیدن و چریدن آغاز کردم. به زمزمه‌ی دل‌کش با بلبلان هم‌آواز بودم که حیدر و صفدر نمودار شدند و به دیدار من اهتزازی[2] کردند. صفدر به عم‌زاده گفت:

«بوی گل و بانگ مرغ برخاست   هنگام نشاط و روز صحراست

بهتر آن که زمره‌ای از لولیان شهرآشوب[3] در این نزدیکی جای گرفته، به نیرنگ‌ساری و شعبده‌بازی نمایش‌های عجیب دارند. چه می‌شد که به آن‌طرف سیر می‌کردیم.» حیدرعلی در ضمن تحسین این اراده، اجازت پدر را شرط کرد و هر دو به بهرام آقا رو کردند که در کنار باغ گردش می‌کرد. دست و دامنش بوسیدند و به تملقات شیرین استیذان[4] نمودند. قنبر هم به راحت و تنعم چند روزه قوتی گرفته و با این دو بنی‌عم دم‌ساز است. مصمم شدند که روز دیگر به یورت قراچیان[5] بروند.

فردا علی‌الصباح بچه‌ها به طویله آمده، اصلان مهتر تیمارم کرد. زیر دم و بغلم را شست و پالانی بر من نهاد، افسارم را گرفته به حیدرعلی سپرد. ما چهار تن از دیه بیرون شدیم. قنبر را بر من سوار کردند و دو پسرعم از یمین و یسارم حرکت می‌کردند. در ساعتی به سیاه‌چادرها رسیدیم. اتفاقاً آن روز جمعه بود و غالب اهالی قصبه بی‌کار و به تفرج بیرون آمده، دور سیاه‌چادرها زن و مرد بسیار حلقه زده بودند. زن‌ها به فال گرفتن و بخت‌گشایی مشغول، و مردها به تماشای بازی‌ها که خاصه‌ی قراچیان است سرگرم. از جمله خر معلّمی بود که آن‌چه استادش می‌گفت اطاعت می‌کرد. ما وقتی رسیدیم که هنوز منتظر بازی بودند و در مرکز دایره، یکی از قراچیان با خر معلّم ایستاده، به بازی شروع نکرده بود. ما هم در گوشه‌ای جا گرفتیم.

قراچی موسوم به کرداوغلی بانگ برداشت که ایهاالناس، خر من خر نیست، جوهر عقل و هوش و سلاله‌ی ذوق و دانش است. اگر باور ندارید، سلیقه‌ی او را ببینید. دسته‌ی گلی حاضر داشت. به خر گفت: «در این جماعت به زنی که خوشگل‌تر از همه است هدیه کن.» خرک در میان حلقه به چرخ افتاد و دسته‌ی گل را که به دهان داشت، به زن کردوغلی داد و باز نزد صاحب خود بی‌حرکت ایستاد. کرداوغلی کلاه نمد خود را برداشت و به خر داد که به سر احمق‌ترین این جمع بنه. جنسیت من با خریت او محرک شد که کلاه‌نمد را نزدیک من آورده، به زمین گذاشت. مردم خندیدند من بی‌اندازه اندوهگین شدم. دانستم که انس و مهربانی این زن، و نفرت و وحشت از دیگران، دسته‌ی گل را به آن‌جا برد. امّا کلاه‌نمد را چرا برای من آورد و مرا از همه احمق‌تر دانست؟ به تلافی این خفت، کلاه‌نمد را به دندان گرفته، خود را داخل حوزه کردم. دوان‌دوان پیش کرداوغلی رفتم و دست‌های

---

[1] *لآلی*: جمع لؤلؤ، مرواریدها

[2] *اهتزاز*: جنبیدن

[3] *لولیان*: کولی‌ها، لولی‌ها، مطربان زیبا؛ *شهرآشوب*: کسی که با جلوه‌ی زیبایی در شهر فتنه انگیزد

[4] *استیذان*: اذن و دستوری خواستن

[5] *قراچیان*: کولی‌ها

خود را به شانه‌ی او نهاده، کلاه را چنان به سر او فرو بردم که تا دماغش در نمد پنهان شد. قراچی از وحشت به دور خود چرخ می‌زد و من هم دو پـا را به زمین فشرده، راست ایستادم. به قدری حضار از کردار من خندیدند که غالباً به زمین افتادند و من، فاتح و منـصور، انتقـام از کرداوغلـی و خـرش کشیده، مراجعت نمودم. جمعیت به هم خورد. حضار به جانب قصبه و ما به سمت دیه برگشتیم. و بعد ملاحظه خواهید نمود به تلافـی اذیتـی کـه بـه هوای نفس به کرداوغلی رسانیده، خود را زیرک به قلم دادم، چه صدمه‌ها چشیدم.

آقا جان! چون از قراچی اسمی برده شد، اگرچه خارج از مقصود من است، می‌خواهم نسب این طایفه را به شما معرفی کنم. زیرا که جز معدودی از شماها، سایرین اصل و نسل این طایفه را نمی‌دانید و ماهاییم که در سلاله و نژاد ابناء بشر، فیلسوفانه تحقیقات داریم. بدان که طایفه‌ی قراچی در هـر مملکتی اسم مخصوص دارند. به عقیده‌ی جمعی از قبایل تاتار و در دو سه دوره‌ی مختلف از حوالی دیوار چین مهاجرت نمـوده، بـه سـاحل جیحـون رسیدند و در آن‌جا شعبات یافته، به ایران و هند و دشت قبچاق[1] و از دشت قبچاق به روسیه و از آن‌جا به فرنگ پراکنده شدند. این رأی سخیف اسـت و تنها دلیلی که می‌توان این طایفه را از تاتار شمرد، اسمی است که در بعضی از قطعات ایران به این قبیله داده و آن‌ها سوزمانی می‌نامند. چون مـان در لغت قدیم هیاطله[2] و صقابله[3] به معنی مرد است، مثل ترکمن، گرمن، نردمن[4]، و نظایر آن. و پس جز این هیچ دلیلی ندارند و این قیاس در نهایت ضعف است.

امّا آن‌چه ثابت است، این طایفه خلقتاً و خُلقاً از نژاد آریان هستند که یک شعبه از این گروه بزرگ، متجـاوز از هفـت هـزار سـال قبـل از سـاحل سیحون به ایران و هند مهاجرت کردند. شباهت خلقی این‌ها به هندیان و طوایف سند و بلوچ و مردم خوزستان و بعضی قبایل عرب، محسوس است. تمام قبایل جزیرةالعرب اگر اصلاً از این طایفه نباشند، بی‌شباهت هم نیستند.

بیش‌تر این طایفه در هجرت اوّلی از افغانستان و رود پنجاب گذشته، در ساحل گنگ توقف نمودند. و در این راه طولانی، بعضی اقامـت کردنـد و قومی راه را منحرف نموده، به اطراف پراکنده شدند. مرور دهور و اختلاط و امتزاج طوایف بومی و سایر قبایل مهاجر، هیأت مستقله‌ی آن‌ها را از میـان برد. خاصه در دو هزار سال قبل، وقوع قحط عظیمی در ساحل گنگ، قسمت عمده‌ی این قبیله را کوچ داده، به سواحل خلیج‌فارس تا کنار فرات نقل و تحویل نموده، سکنی گرفتند. بلکه بعضی از این‌ها از جزیرةالعرب و شام به مصر رفتند، و فرودسی در شرح حال بهرام‌گور که تقریباً هزار و پانصد سال قبل در ایران سلطنت می‌کرد، در باب طلبیدن این پادشاه لولیان را از هندوستان، گوید:

وزان پس بـه هـر موبـدی نامـه کـرد	کسی را که درویس بد جامهع کـرد
بپرسیدشـان گفـت بـی‌رنـج کیـست	به هر جای درویش و بی‌گنج کیست
ز کـار جهـان یکـسر آگـه کنیـد	دلـم را سـوی روشـنی ره کنیـد
بیامـدش پاسـخ ز هـر موبـدی	ز هـر نـام‌داری و هـر بخـردی
کـه آبـاد بینـیم روی زمـین	بـه هـر جـای پیوسـته شـد آفـرین
مگـر مـرد درویـش کـز شـهریار	بنالـد همـی وز بـد روزگـار
که چون مـی گـسارد تـوانگـر همـی	به سـر بـر ز گـل دارد افسر همـی
بـر آواز رامـش‌گـران مـی خورنـد	چو ما مردمان را بـه کـس نـشمرند
تهی‌دست بـی‌رود و گـل مـی‌خـورد	شهنـشاه از ایـن در یکـی بنگـرد
بخندیـد از آن نامـه بـسیار شـاه	هیـونی[5] بیافکنـد پویـان بـه راه

---

[1] *دشت قبچاق*: سرزمینی میان چین و ماوراءالنهر

[2] *هیاطله*: جمع عربی هیتال. هون: نام قومی زردپوست و بیابان‌گرد که از قرن دوم میلادی در روسیه سکونت اختیار کرده و در حدود قرن [؟] دسته‌ای از آن‌ها بـه سرداری آتیلا به اروپا و روم تاختند، تیره‌ی دیگر این قوم که در توران ساکت شده بودند، معروف به هیاطله نیز با ساسانیان جنگ‌ها کردند.

[3] *صقابله*: جمع صقلابی، سقلابی، اسلاوها

[4] *گرمن*: ژرمن، از اقوام شمالی اروپایی؛ *نردمن*: نرمن (ساکنان شمال اروپا)

[5] *هیون*: شتر، شتر بزرگ، جمازه

به نزدیک شنگل فریستاد کس — چنین گفت کای شاه فریاد رس
(شنگل پادشاه هندوستان بوده است)
از این لولیان برگزین ده هزار — نر و ماده بر زخم بربط سوار
که استاد بر زخم دستان بود — در آواز او رامش جان بود
فرستی بر من مگر کام من — برآید از آن نامدار انجمن
چو نامه به نزدیک شنگل رسید — سر از فخر بر چرخ گردون کشید
همان گاه شنگل گزین کرد زود — ز لوری کجا شاه فرموده بود
به راه بیابان برون آمدند — که داند کزان راه چون آمدند

از این گفته و اشعار معلوم می‌شود مخصوصاً چندین هزار نفر از این طایفه را از هند عنفاً کوچانیده، به ایران فرستاده‌اند.

هجرت سیّم در زمان امیر تیمور است که باز جمع کثیری از همین طایفه بعد از غلبه‌ی امیر تیمور به ایلدرم بایزید سلطان عثمانی و مراجعتش به ایران از هند کوچیده، به ایران آمدند و از راه ایران به ارمنستان و از آن‌جا به آسیای صغیر کوچ کرده، و از معبر گالی‌پلی به اسلامبول گذشته، از آن‌جا به روم ایلی و از روم ایلی به ایالت بوهم و از آن‌جا به تمام اروپ پراکنده شدند، جز آن‌هایی که از جبل‌الطّارق به اسپانیول و پرتوغال و از مصر به طرابلس و تونس و الجزایر و مراکش رفته بودند.

آن‌چه محققین معین نموده‌اند، باید در اقطاع ارض ده کرور نفس از این طایفه موجود باشد و در هر ملک به اسمی معروفند. مثلاً فرانسه‌ها آن‌ها را بوهمین می‌نامند، یعنی از بوهم آمده‌اند. انگلیسی‌ها ژیسی می‌نامند که از مصر آمده‌اند. هلندی‌ها کِرد می‌نامند، شاید تصحیف کُرد است. اسپانیول‌ها حبّانوس می‌نامند، یعنی شیطانی. در هند موسوم به مانوش و کالو و سنت می‌باشند و در میان خودشان از هم می‌پرسند: «کجایی هستید؟» می‌گویند: «سند»، یعنی سندی. سوئدی‌ها فنت می‌نامند، یعنی گدا. لهستانی‌ها زیگن می‌نامند که از چنگانه تحریف شده است. مجارها فاراه‌پنک می‌نامند، یعنی طایفه‌ی فرعونی. اعراب حرامی می‌نامند. یونانی‌ها لاری می‌گویند. قاطبتاً فرنگی‌ها زنگاری می‌نامند، که شاید مقصودشان این است که این‌ها از طایفه‌ی زنجند. عثمانی‌ها چنگانه می‌نامند. ایرانی‌ها سوزمانی، قراچی، غربال‌وند، کولی می‌نامند. اهالی افغانستان لولی می‌گویند. ارامنه پوشه می‌نامند. با این که این طایفه در هر نقطه که هستند به زبان اهل آن مملکت متکلمند، امّا در کلمات خود از لغات سانسکریت نیز استعمال می‌نمایند و زبان مخصوصی در میان خود دارند. چنان‌که اگر یک کولی هند به انگلیس برود، سوزمانیان انگلیس زبان او را می‌فهمند. اگرچه هر طایفه‌ی آن‌ها به ظاهر تابع دین و آیین مملکتی هستند که مسکن آن‌هاست، امّا باطناً طریقه‌ی مخصوصی را که نوعی بت‌پرستی است طبعاً پیروی می‌کنند. در هر جای زمین باشند، قوّاد بی‌غیرت، دزد و رامش‌گر و قلاّب[1] و حقه‌بازند و هرگز عادت اصلی از آن‌ها ترک نشده است. قامت ایشان غالباً بلند، موهای سیاه مایل به تجعد، گونه و بشره‌ی[2] گندمی و دندان‌های سفید دارند. به تخصیص نسوانشان در نهایت وجاهتند. رمالی، ساحری، مسخرگی، حیوان‌بازی، از صنایع مخصوص آن‌هاست و تاکنون دیده نشده است کسی از این گروه به علوم عالیه یا صنایع بدیعه نایل شوند. اوّل ورودشان به خاک فرنگ در هزار و چهارصد و هفده مسیحی بوده که از خاک عثمانی وارد ملداوی شدند. در هزار و چهارصد و بیست و هفت به فرانسه آمدند. و در ابتدای ورود علمای مذهب طرد، آن‌ها را از فرانسوای اوّل پادشاه فرانسه طلب نمودند، و چندین مرتبه آن‌ها را از بلاد فرنگ دواندند و باز برگشتند و حالا در تمام قطعات اروپ پراکنده هستند، چنان‌که در ایران دیده می‌شود. بومی جایی نمی‌شوند و ابداً میل به زراعت و چوپانی ندارند. منتها این است در فرنگ به جای سیاه‌چادر، عراده‌های بزرگ دارند که در میان آن‌ها سکنی گرفته، از شهری به شهری نقل و تحویل و مهاجرت می‌کنند.

[1] *قلاّب*: ناسره‌زن، سازنده‌ی سکه‌ی قلب

[2] بشره: پوست

فصل پانزدهم

ممش مغرور که رفیق عزیز من لیان را کشته بود، به پررویی و سماجت خطای خود را عذری گفت و پس از چندی با پدر بـه خانـه‌ی حیـدرعلی آمد. هر وقت او را می‌دیدم، از تغیر و نفرت به خود می‌لرزیدم و همیشه می‌خواستم فرصتی به دست آرم و عمل او را بی‌اجر نگذارم. چـرا کـه هنـوز صفت عفو و اغماض که حالا دارم، در من نبود و بیش‌تر از این معنی متغیر می‌شدم که این پسرک شریر در محاوره اشتلم[۱] بسیار می‌کرد و از رشـادت خود لاف و گزاف می‌زد و چنان‌که عادت هر مغرور خودپسند است، در باطن بی‌اندازه جبون و کم‌دل بود.

تا یک روز که به خانه‌ی ما آمده، با حیدر و صفدر و قنبر در باغچه بازی می‌کردند و من هم در گوشه‌ای مـشغول چـرا بـودم، فریـاد قنبرعلـی را شنیدم که می‌گفت: «امان است! مرا دریابید و از چنگ این جانور برهانید.»

حیدرعلی پرسید که حیوان چیست؟ فریاد تو از کیست؟

قنبر می‌گریست و با انگشت وزغی را نشان می‌داد. اطفال خندیدند و قنبر را دلداری دادند.

ممش نزدیک او آمده، گوشش را کشید و گفت: «ای طفلک احمق! از یک وزغ بی‌آزار می‌ترسی، در صورتی که من از شیر ژیـان و ببربیـان[۲] بـاک ندارم.»

صفدر گفت: «پس آن روز عنکبوتی که بر جامه‌ی تو بود و نشانت دادم، چرا ترسیدی و از جا جستی؟»

ممش گفت: «من درست حرف تو را نشنیده بودم. این که دیدی جستم و سرداری خود را به عجله کندم، نـه از وحـشت بـود. بلکـه تـا آن‌وقـت عنکبوت ندیده بودم. خواستم ببینم جانوری که مادرم به این شدت از او وحشت دارد از چه جنس است.»

صفدر گفت: «دروغ می‌گویی! پس چرا گریه کردی؟»

ممش گفت: «گریه‌ی من از تصور ضعف و بی‌چارگی مادرم بود که انسان با این قدرت از حیوانی به این ناتوانی وحشت کند.»

خلاصه بعد از ساعتی، آن چهار طفل در سایه‌ی درخت امرودی[۳] نشسته و از هر مقوله می‌گفتند. من در باغ بچه وزغـی یـافتم. بـا دنـدان گرفتـه، آهسته به نزدیک اطفال آمدم. دهن جیب ممش که باز بود با خیلی تأنی بچه وزغ را به جیب او افکندم و خود به کناری رفته منتظر نتیجه بـودم. ممـش دستی به جیب برد که نخود و کشمش درآورد. جانوری لیز و لزج به دستش آمد. از جا جست و فریاد کرد: «ای امان! برای خدا حیدرعلی، جان بابایت، مرگ آقاباجیت[٤]، مرا خلاص کن.»

حیدرعلی پرسید: «مگر چیست؟»

---

[1] *اشتلم*: مبارزه‌طلبی

[2] *ببربیان*: قسمی ببر؛ *بیان*: درنده‌ای است که دشمن شیر باشد

[3] *امرود*: نوعی گلابی

[4] *آقاباجی*: عمه

گفت: «نمی‌دانم. حیوانی در جیبم حرکت می‌کند. زود باش از جیبم بیرون بیاور. ای وای مردم به فریادم برسید.» صفدر گفت: «نه این است که حالا به خود می‌بالیدی و از شیر و ببر نمی‌ترسیدی! چه شد که از جانوری جیبی این‌طور هراسانی؟»

بالأخره قبا را کنده، دور انداخت. حیدرعلی جیبش را وارونه کرد. قرباغه [قورباغه] گریخت و نخود و کشمش به زمین ریخت. گفتند: «آسوده شو! دشمن فرار کرد! قبایت را بپوش و زیاده مخروش.» ممش طوری ترسیده بود که اعضایش مرتعش شده، به پوشیدن قبا قادر نبود تا به کمک حیدرعلی قبا را پوشید.

قنبر به خنده گفت: «متوجه باش به آستین قبایت مگس نرفته باشد، باز وحشت کنی و ما را به زحمت بیاندازی!»

ممش از سرزنش این طفل متغیر، و از کم‌دلی و ترسناکی خود منفعل، از در باغچه متعرضاً بیرون رفت. اطفال هوهوکنان، هلهله‌زنان، او را تعاقب کردند. و من در عقب اطفال عرعزنان می‌رفتم. گاهی ایستاده، جفتکی به سمت او حواله می‌کردم. به وحشتش می‌افزود و آواز گریه و ناله‌اش به آسمان می‌رسید. به این جلال در کوچه‌های دیه او را گردانیدیم و آلت خنده و تمسخر مردمش ساختیم تا از میدانی که جمعیتی در آن بود می‌گذشتیم. من با دندان چین لباس او را چسبیده و از کمبر به پایین قبایش را دریدم. دندان من که تند و تیز بود از قبا به بند تنبان رسید و همه را پاره کرد. ممش چین قبا پاره شده و خشتک تنبان دریده، پیش و پس نمایان، ناله‌کنان و فریادزنان، از دیه به صحرا رفت. اطفال به خانه برگشتند. من هم به خوشحالی تمام از این انتقام، به طویله آمدم.

چند روزی نگذشت که ممش بی‌بینش باز به خانه‌ی آقای من آمد. بایستی بعد از آن معامله که با او رفته بود، دست از او می‌کشیدم. از آن‌جا که هر وقت مرگ لیان به خاطرم می‌آمد عنان اختیارم از دست می‌رفت و تنبیه اوّلی را برای ممش کافی نمی‌دیدم، باز مصمم آزار او بودم. چنان‌که فرصتی به دست آمد و این نوبت به قصاص خون رفیق عزیزم از این بدبخت کاملاً تشفی قلب نمودم.

آن روز جمعه بود. طرف عصر، حیدرعلی از پدرش اجازه خواست که با ممش و بنی‌عمش و قنبر بیرون دیه سواره به گردش روند. اصلان مهتر اسب مخصوص بهرام آقا را به جهت حیدرعلی زین کرد و قاطر باری را پالان زده بیرون آوردند، صفدرعلی و قنبر دوپشته سوار شدند. ممش مرا به سواری خود اختیار کرد. من از اوّل آرامی و ملایمت پیش گرفتم، مبادا از من برمد، تا از دیه خارج شده، مسافتی طی نمودیم. حیدرعلی اسب خود را یورتمه کرد. صفدرعلی و قنبر هم به تعاقب او رفتند. من به تعمد آهسته می‌رفتم. ممش دو سه هُش و چُشی به من گفت و دو پاشنه‌ی پا را سخت به پهلوی من نواخت. باز همان‌طور آهسته می‌رفتم. ممش متغیر شد و با چوبی که در دست داشت، چند ضربتی به کله و کفل من زد. من که انتظار چنین موقعی داشتم، فی‌الفور بنای دویدن گذاشتم و به چند گام از اسب حیدرعلی و قاطر صفدر و قنبر جلو افتادم. ممش که تندی مرا دید از وحشت به رو درآمد و با دو دست به گردنم چسبید. فریاد و فغانی برداشت و از رفقای خود استمداد نمود. من چنین بازنمودم که از داد و فریاد او می‌رمم. تندتر کردم و عمداً از زیر درخت‌ها که شاخه‌های نزدیک به زمین داشت می‌گذشتم که دست و گردن و لباس ممش پاره و مجروح شود. خوب که آن ناپاک را مجروح ساختم، ایستادم. رفقا رسیدند. او را در این حالت بد دیدند. دیگر گردش امتدادی نیافت. خواستند به خانه برگردند.

در مراجعت آهسته می‌آمدند. من دیدم هنوز اطفای حرارت قلبم نشده و قصاص خون لیان را آن‌طوری که باید و شاید نکشیده‌ام. در نزدیکی دیه مردابی بود که آب‌های کثیف داشت و زیراب حمام به آن‌جا می‌ریخت و دهقانان زباله‌ی خود را در آن حفره می‌ریختند که در موقع زراعت خشک کرده، برای رشوه به بستان برند. نزدیک به این منجلاب، خود را حرکتی دادم، قدری جلو آمده، دو سه لگدی انداخته، پهلو خالی و ممش را واژگون به منجلاب افکندم. تا گلو به کثافات فرو رفت و بدبخت یقین به هلاکت کرده، از اضطراب و اضطرار دست و پا می‌زد. اطفال که از خلاصی او عجز داشتند، به عجله رفتند کسان خود را خبر کردند. اصلان مهتر طناب بلندی برداشته، با بهرام آقا و برادرش و پدر ممش نزدیک مرداب آمدند و به زحمتی او را بیرون کشیدند. پدر ممش از شدت تغیر با عصایی که در دست داشت پسر را تأدیب، و دورادور در جلوی خود می‌راند. من به تعاقب آن‌ها رفتم که نتیجه‌ی کار خود را بسنجم. به رودخانه‌ی کوچکی که مابین دیه ما و دیه پدر ممش بود و آب سرد و تندی داشت رسیدیم. پدر ممش پسر را حکم کرد که لباس خود را کنده، بشوید و بعد خود را نیز شست‌وشویی داده به خانه روند. یک ساعت متجاوز ممش برهنه در آب بود و بعد از تنظیف لباس و بدن به خانه رفتند و من با نهایت مسرت و شادمانی به طویله مراجعت کردم.

فردا می‌شنیدم بهرام آقا به اصلان مهتر می‌گفت: «این خرک بسیار سرکش و هرزه شده. هم از خوراکش کم کن، هم او را بترسان. بی‌چاره ممش را که دیروز به منجلاب انداخت و پدر احمقش او را در رودخانه به شست‌وشوی لباس و بدن واداشت، سرما خورده و تب شدیدی دارد، به طوری که کسانش از حیات او مأیوسند. من امروز صبح که به بیدکَنَه رفته عیادتی از ممش نمایم، او را بدحال دیدم. پدرش نقل می‌کرد که از دیروز تا به حال

همین‌طور افتاده و از درد اعضا ناله می‌کند و این صدمه به این طفل نرسید، مگر از شرارت این خرک.» آه که دستورالعمل بهرام آقا فوراً مجری شد. تا چند روز خوراک را از من قطع نمودند و هر روز دو مرتبه با شلاق کتکم می‌زدند. من از بی‌غذایی و کتک روز به روز مفلوک و لاغر می‌شدم. اگرچه ممش بعد از یک هفته معالجه شده و باز به جهت بازی به خانه‌ی حیدرعلی آمد، امّا آن مهر و محبتی که اطفال به من داشتند و آن پرستاری و رعایتی که بهرام آقا و اصلان به من می‌نمودند، دیگر نکردند و همیشه می‌شنیدم می‌گفتند این خرک شریر است و به یک پول نمی‌ارزد.

آقای عزیز من! لازم است که مختصری از معایب انتقام بیان کنم. از بدو تکوین عالم تاکنون، بلکه تا انقراض دنیا و یوم‌الیقین، در نزد عقول سالمه و مشاعر کامله، کلمه‌ی انتقام‌خواهی و کینه‌ورزی عملی زشت و قبیح است. کسانی در صدد انتقامند که عقل ضعیف دارند و به یک بهانه‌ی سستی دوستی محکمی را به باد می‌دهند. کسانی که دارای عناصر رخوت و ارباب آرای سخیفه هستند، غالباً در صدد انتقامند و به عفو و التیام رغبت ندارند. و بهترین شهود در اثبات مسأله این که نسوان ضعیف‌النفس و ناقص‌العقل، بالنسبه به رجال بیش‌تر در پی انتقام و به کینه‌جویی مصرترند. کدام تنبیه و انتقام از شرمندگی عمل بیش‌تر؟

در آتشم بیافکن و نام گنه مبر　　　کآتش به گرمی عرق انفعال نیست

و چه مکافات و جزا از این سوزناک‌تر که بدی را به خوبی و خطا را به عطا و گناه را به بخشش مقابله کنند؟

هیچ ظالم آلت شکنجه‌ای سخت‌تر از تألم خاطر و پشیمانی اختراع ننموده، زیرا که بدکاری و پشیمانی همیشه در آینه‌ی ضمیر مرتسم[1] است و لاینقطع با شخص در حرکت، شب و روز در قیام و قعود و با او همراه است و هیچ‌وقت از او جدایی نمی‌پذیرد. نار الله الموقده تطّلع علی الأفئده. کسانی که به این الم روحانی دچار و به این زجر باطنی گرفتارند، بهترین مأکول و مشروب در مذاقشان بدتر از زقوم[2] است و بهترین هوا برای آن‌ها حمیم[3] و سموم. خوابشان مشوش، خیالشان پریشان، و همیشه از اعمال خود نادم و پشیمان. نسیم صبح در آن‌ها اثر طوفان دارد و جریان انهار[4] اثر امواج بحار. و هر وقت خطای خود را به خاطر می‌گذرانند، منتظر انتقام سماوی‌اند و چون اغماض طرف مقابل را می‌بینند، مرگ را به جان می‌خرند. هر شریری به هنگام شرارت جسورترین هم‌جنس خود است، لیکن پس از ارتکاب، نادم و جبان‌تر[5] از همه است. و مرد آن است که در دامنه‌ی لغزنده‌ی جنایت و انتقام خودداری کرده، به حفره‌ی ندامت ابدی نیافتد و عفو و اغماض را پیشه‌ی خود سازد، عمل بدکار را به کردگار واگذار نماید.

---

[1] *مرتسم*: اطاعت شده، مرسوم، رسم شده

[2] *زقوم*: گویند درختی است در جهنم دارای میوه‌ای بسیار تلخ که دوزخیان از آن خورند، نام گیاهی است صحرایی، هر چیز تلخ و سمی

[3] *حمیم*: آب گرم

[4] *انهار*: جمع نحر، جوی‌ها، رودها

[5] *جبان*: ترسو، بزدل، بددل

فصل شانزدهم

از آن روز که با ممش بی‌چاره آن معامله رفت، نیت و رفتار همه را نسبت به خود متغیر و مختلف دیدم. نه‌تنها بهرام آقا و کسانش که از نوع بشر و با ممش جنسیت داشتند با من بد و از من متنفر بودند، بلکه حیوانات هم‌جنس خودم نیز اظهار کراهت می‌کردند. از مجمع آن‌ها مردود و در گوشه‌ی طویله به سبک غربا می‌زیستم. مرا که می‌دیدند، پشت می‌کردند و از حضور من ساکت می‌شدند. خلاصه من جهت این تغییر وضع را نفهمیدم و بیش‌تر از این فقره متألم بودم، تا متغیر.

روزی در گوشه‌ی باغچه میان علف‌ها خوابیده، دیدم صفدر و حیدر که ملتفت من نبودند نزدیک آمده و نشستند و اتفاقاً از من می‌گفتند.

صفدرعلی به پسر عمو گفت: «راستی از وقتی که این خرک نسبت به ممش آن‌طور کرد، محبتی که از او در دل داشتم بیرون کردم.»

حیدرعلی گفت: «همین‌طور است. این خر ظاهر خوبی دارد. امّا مثل غالب مردم ظاهرالصلاح، طبعاً بسیار شریر است. دیدی نسبت به قره‌گوز قراچی چه کرد و به چه وقاحت آن بی‌چاره را مفتضح نمود؟ راست است. اظهار قابلیتی کرد و مردم را خنداند. امّا به بی‌رحمی و بی‌رویی آبروی مردکه را برد.»

صفدر گفت: «قره‌گوز را خفیف کرد، سهل است! خر او را هم از اعتبار انداخت. بابایم می‌گفت بی‌چاره قره‌گوز بعد از آن واقعه از اوبَه[1] بیرون رفت و زن و بچه‌هایش به گدایی افتادند و مسلماً این تقصیر خرک ماست.»

گفت‌وگوی پسرعموها تمام شد، هر دو برخاسته رفتند. من مهموم و خجل به جای خود ماندم. اوّل به خاطرم رسید که خرانه به این دو طفل صدمه برسانم. بعد از قدری تفکر دیدم حق دارند و هر چه گفتند راست است. در انتقام و تلافی، از بدو عمر تاکنون، جز بدی و صدمه ندیده‌ام. صاحبه‌ی سلیطه‌ی خود را که دندان و پهلویش را شکستم و اگر فرار نمی‌کردم، البته به قدری صدمه می‌دیدم که می‌مردم. ممش بی‌چاره هم که متعمداً لیان را نکشته بود. من چرا به انتقام خون لیان این معامله را با او کردم؟ از این اعمال شرارت‌آمیز چه چیز بردم جز این که هیچ‌کس به صحبت من مایل و به رفاقت من راغب نیست؟ الیوم قد ندمت و ما ینفع الندم. چه کنم؟ اگر زبان داشتم پیش همه رفته عذر می‌خواستم، پوزش می‌کردم، بخشش می‌خواستم، قسم می‌خوردم که بعد از این شریر و موذی نباشم. چون راه چاره‌ای ندیدم، خرغلطی زده، آهی کشیدم و به بی‌چارگی خود گریستم. حقیقتاً این اوّل دفعه است که من قلباً نادم و پشیمان شدم. ای دریغ! اگر رفتار من و کردار من خوب بود، زود از جا در نمی‌رفتم، قدری حوصله و وقار می‌داشتم، جلافت[2] و استبداد را ول می‌کردم، چه شخص معتبری شده بودم. چقدر مردم دوستم می‌داشتند. چقدر خوش‌بخت می‌شدم.

در این خیال بودم که سروش هوش به گوشم خواند: «جلوی ضرر را از هر کجا بگیری به نفع است و به راه خیر هر دم قدم نهی وقت است!» از جا جستم و به زبان بی‌زبانی فضل خداوندی را شکر گفتم و اوّل قدمی که در راه خیر برداشتم، این بود. در طویله کره‌خری داشتیم که هنوز قابل سواری و باری نشده بود و به این جهت اصلان در تیمار و تغذیه‌ی او ساعی نبود و همیشه من او را تحقیر و تخفیف می‌کردم. اگر اتفاقاً افسارش باز شده و نزدیک به آخور من می‌آمد، با گاز و لگد دورباش می‌گفتم و طوری ترسیده بود که حریم جلالت مرا می‌شناخت، نزدیک نمی‌آمد. سهل است.

---

[1] *اوبَه*: خیمه، چادر، جای چادرهای ایل

[2] *جلافت*: بی‌مغزی، حماقت

آن وقتی که به آبگاه می‌رفتیم، این بی‌چاره به خفض جناح[1] و احترام، عقب‌تر از همه مـی‌آمـد و بـا ایـن ادب و فروتنـی، چـون ذلـت و خـواری او را می‌دیدم، در آزار او جری‌تر می‌شدم و روزی نبود که به یک بهانه‌ای صدمه‌ای به او نرسانم و به قانون شما بنی‌بشر که هر قـومی را نـسبت بـه ضـعیف ذی‌حق می‌دانید، من هم در عالم خریت اقتضا و اقتباس نموده بودم.

آن روز عصر که اصلان مهتر ما را به آب می‌برد، من عقب ایستاده، به کره‌خر گفتم جلو بفرمایید. او متحیر شد و یقین کرد که غرض من تخفیفـی است، یا در جلو انداختن مقصودم گزیدن دم اوست. اکراه او را در سبقت دیدم. گفتم: «برادر جان! اگرچه سن من از تـو زیـادتر و احتـرام مـن بـه تـو واجب است، از آن سمت رعایت تو نیز بر من لازم بود. تاکنون به خلاف آیین مردمی و تمدن رفتار کردم و از من آزار زیـاد دیـدی. حـالا بـه تلافـی مافات، جز مهربانی و خوشی نخواهی دید. از تقصیرات گذشته عذر می‌خواهم و خواهش‌مندم که دیگر در من جز یک دوست شـفیق و رفیـق نبینـی.» جواب داد: «از این فرمایشات و ملاطفت‌ها خیلی خوش‌وقت و خوش‌بخت شدم و خود را به طوع[2] و رغبت در حمایت تو قرار می‌دهـم.» مـا دو خـر مشغول مکالمه بودیم و اسب و قاطر به ما خیره خیره نگاه می‌کردند و از محاوره‌ی ما تعجب داشتند و به یکدیگر می‌گفتنـد: «ملتفـت بـاش، بـاز ایـن نره‌خر چه حیله بافته و به چه نوع این کره‌خرک بی‌چاره را فریب می‌دهد.» قاطر گفت: «چه ضرر دارد کره‌خر را ملتفت سازیم که فریب نخورد.»

من از شنیدن این عبارات به شدت مهموم[3] شدم و آن شب را در نهایت افسردگی، روی زمین خشک خوابیدم. صـبح کـه برخاسـتیم و بـرای آب بیرون رفتیم، من دیگر به طویله برنگشتم. سر به صحرا گذاشته، می‌رفتم و هیچ ملتفت اطراف نبودم، تا این که نزدیک دیواری ایستادم. بـه عقـب نگـاه کردم. دیدم که از خانه‌ی بهرام آقا و دیه خیلی دورم. امّا نمی‌دانستم کجا هستم. دور دیوار گردیدم تا مدخلی یافته داخل شوم. خـود را در گورسـتان و منزل مردگان دیدم. دیدن قبور اثر غریبی به من کرد. با خود گفتم: «این اموات که از جنس بشر و به عقیده‌ی خودشان اشرف ماها هستند هم خودشـان مردند و هم چارپایانشان، و جز مشت استخوانی از ایشان باقی نمانده. حالا که این نشاء[4] را بقایی نیست، به قدر امکان نباید شـرارت کـرد و بـه لعنـت ابدی گرفتار شد.»

در این فکر بودم که دیدم مرد و زنی و طفلی داخل قبرستان شدند. مرد به زن می‌گفت: «بی‌چاره ماه‌بی‌بی! از دیروز هرچه تـلاش مـی‌کـنم قـوت لایموتی به دست نیامد که تکه نانی به این طفل بی‌نوا بدهیم.» ماه‌بی‌بی گفت: «خدا کریم است!» من فی‌الفور ملتفت شدم که این قره‌گوز و همان قراچی است و ماه‌بی‌بی زوجه‌ی او، و این طفلک دختر اوست. آهی کشیده و شکر گفتم که به جمعی مظلومین که از شرارت من گرفتار فقر و مسکنت هستند برخوردم و حالا وقت است که عذر تقصیر خواسته، تلافی گذشته کنم. آهسته آهسته نزدیک آن‌ها رفتم. مـاه‌بـی‌بـی کـه مـرا دیـد، گفتـا: «ایـن خـرک بی‌صاحب این‌جا چه می‌کند! کاش مال ما بود می‌فروختیم و چند روزی به قیمت او زندگی می‌کردیم.» قره‌گوز گفت: «انسان بی‌صـاحب در دنیـا زیـاد است. امّا خر بی‌صاحب پیدا نمی‌شود! البته این حیوان را صاحبی هست. به سراغش می‌آید و از چنگ ما به در می‌برد، بلکه پیش حاکم قصبه مـا را دزد هم قلم می‌دهد.»

حضرات بعد از اندکی راحت برخاسته، راه خود را گرفته رفتند. من هم از عقب آن‌ها می‌رفتم. پس از مسافتی مرا به تعاقب خـود دیدنـد. حیـرت نمودند و باز سر به زیر افکنده، نیم فرسخی هم رفتند. دخترک که از گرسنگی قدرت حرکت نداشت، از ناتوانی به زمین نشست و گریستن آغاز کـرد. من نزدیک شده، با زبان دست و صورت او را لیسیدم. قره‌گوز متعجبانه گفت: «این خرک چرا دنبال ما افتاده؟ شاید صاحب خود را گم کرده، مـا را بـه عوض آن‌ها گرفته! در هر صورت وجودش غنیمت است. این طفلک نزار را سوار کرده، به این آبادی که پیداست می‌بریم.»

دختر را سوار من نمودند. به در کاروانسرایی رسیدیم. این قریه چون در سر راه واقع شده است، اغلب بیوتات مشابه کاروانسراها هستند که غربا و مسافرین را شب پذیرفته، مبلغی از آن‌ها گرفته، خود و مالشان را پرستاری کرده، راهی می‌نمایند. قره‌گوز فریـاد کـشید: «حـق‌دوسـت، یـا علـی مـدد!» کاروانسرادار در را باز کرده، گفت: «خدا بدهد! راهت را بگیر برو! من امروز صدقه‌ی معمول را داده‌ام. نه پول زیادی دارم به تو بدهم، و نه پارچه نانی!» نومیدی قره‌گوز را که دیدم پیش رفته با سر و گردن به کرنش مخصوص و حرکات مضحک کردم و کاروانسرادار را به خنده درآوردم. به قره‌گوز گفت:

---

[1] *خفض جناح*: پایین آوردن بال، فروتنی کردن

[2] *طوع*: فرمانبرداری، اطاعت، بندگی

[3] *مهموم*: دل‌افگار، اندوهگین، دل‌گرفته

[4] *نشاء*: زیستن، آفرینش، زیست

«خرت از تو باشعورتر است. این باید یکی از خران بامکر باشد. او را به رقص وادار تا کار جا و نان تو را بسازم.» قره‌گوز گفت: «مضایقه نیست! مشروط که اوّل سد رمقی کرده باشیم.» صاحب‌خانه ما را دعوت کرد و به زن خود گفت: «ننه ساره! سه نان و قدری قورمه به این بی‌چاره‌ها بده!» و خود نیز خدمتکار خود را آواز داده گفت: «قدری علف جلوی این حیوان بریز!»

قره‌گوز و خانواده‌اش در دالان خانه مشغول تغذیه شدند و من در طویله مشغول تلطیف بودم. کاروانسرادار بیرون رفت. پس از چند دقیقه با جمعی روستاییان وارد خانه شد. به قره‌گوز گفتند: «بسم‌الله! بیار تا چه داری!» قره‌گوز نمی‌دانست که من آلت چه کارم. به تردید و تزلزل مرا از طویله بیرون کشیده، اوّل دور محوطه گردش کردم و به هر یک از حضار با سر سلامی دادم. قره‌گوز با من گفت که بهترین مردم کیست؟ من کدخدا که مرد پیر و ریش‌سفید، و آبرومندی از وجناتش پیدا بود منتخب نموده، نزدیک او شدم و با زبان ریش و سبیلش را لیسیدم. باز به وسط محوطه مراجعت نموده ایستادم. قره‌گوز دوباره به من گفت: «محبوس‌ترین این مجمع کیست؟» من چرخی زده، صاحب‌خانه را منتخب نموده، گردن او را لیسیدم. قره‌گوز گفت که «فقیرترین این مردم کدام شخص است؟ چیزی پیدا کرده به او بده!» من به طرف اتاق رفته، با دندان از تاپو[1] قرص نانی برداشته و به قره‌گوز دادم. قره‌گوز گفت: «راستی از من و زنم و دخترم کسی فقیرتر نیست.» بعد از گوشه‌ی حیاط کوزه شکسته‌ای را یافته دندان گرفتم، دور زدم. هر کس چند پول سیاه در آن ریخته، مجلس به هم خورد. کدخدا وقت بیرون رفتن به صاحب‌خانه گفت: «فردا جمعه است و روز بی‌کاری. قره‌گوز و خرش را امشب نگاه دار! ظهری بیرون دیه جمع می‌شویم و تماشای بازی این خر می‌کنیم.» پول‌های سیاه را قره‌گوز و زوجه‌اش شمردند. یک قران و هفت شاهی بود.

شب را در آن کاروانسرا به سر برده، فردا هم نهار مفتی حضرات صرف کرده، وقت ظهر به میعاد رفتیم. جمعیت زیادی از اهل آن دیه و اطراف خبر شده حاضر بودند. باز من اقسام بازی‌ها کرده و مبلغی برای قره‌گوز به دست آوردم. همین که مطمئن شدم که تا چندی از گرسنگی نخواهد مرد، از گوشه‌ی میدان جمعیت را شکافته، راه صحرا گرفتم و آهسته آهسته سر به زیر افکنده، مهموم و مغموم به طرف خانه‌ی بهرام آقا آمدم.

[1] *تاپو*: مخزن، مکعبی یا خمره‌ای گلی که در آن در دهات گندم و هر نوع غله انبار می‌کنند.

فصل هفدهم

چنان‌که گفتم، من از میان مردم خود را بیرون انداخته، به خانه‌ی بهرام آقا متوجه شدم. مسافتی راه پیمودم. آفتاب غروب کرده، شب رسید. من هم خسته بودم. نزدیک جاده کنار نهری خوابیدم. تازه بستری از خاک نرم ساخته و جا گرم کرده بودم که دیدم دو نفر از آن طرف نهر با خیلی آهستگی و حزم می‌روند.

خیلی آرام با هم می‌گفتند: «بیگلر! هنوز درست تاریک نشده است. خوب است پشت این دیوار خرابه پنهان شویم.»

بیگلر جواب داد: «داش‌دَلَن! تاریک نشده باید به مقصد برسیم. من خوب از وضع خانه اطلاع ندارم.» داش‌دلن گفت: «آفرین! مدت‌هاست که دزدی می‌کنی و هنوز خانه‌ی متمولین این دهات را بلد نیستی!»

بیگلر گفت: «چرا در دهات دیگر که دزدی کرده‌ام راه و چاه را خوب بلدم. امّا این ده و خانه‌ی بهرام آقا را هرگز نرفته‌ام. وانگهی مقصود ما از خانه‌ی بهرام آقا چه چیز است؟ دزدی میوه یا برچیدن خانه؟»

داش‌دلن گفت: «اگر ممکن شد البته خودمان را به خانه می‌زنیم. و الاّ به همان دزدی میوه اکتفا می‌کنیم.»

بیگلر گفت: «به باغ از در که نمی‌توان رفت. لابد از دیوار باید بالا برویم. نردبان کو؟»

داش‌دلن بامّی به سر او زد و گفت: «دزدی با نردبان تازگی دارد!»

بیگلر گفت: «اگر از دیوار بالا رفتم و از آن سمت سرازیر شدم و کسی مرا دید چه بگویم؟»

داش‌دلن جواب داد: «من به حماقت تو دزد ندیده‌ام. اگر از تو پرسیدند بگو گدا هستم و چون روی سؤال[1] ندارم، به این باغ آمده‌ام سدّ جوع کنم.»

داش‌دلن گفت: «سگ‌های خانه اگر به تو حمله کنند چه می‌کنی؟»

بیگلر جواب داد: «با کاردی که در لیفه‌ی[2] تنبان دارم شکم سگ را می‌درم.»

داش‌دلن پرسید: «اگر سگ نبود و آن گردن‌کلفت، مهتر بهرام آقا بود چه می‌کنی؟»

بیگلر قدری کر کرده، پشت گوش را خارید و گفت: «می‌دانی، کشتن آدم به آسانی کشتن سگ نیست. اعتبار هم ندارد. بلکه او زودتر زد. بهتر از همه این که تا آدمی پیدا شد فرار کنیم. و اگر دیدم راه فرار نیست، یا می‌زنم، یا عذر گدایی می‌گویم.»

خلاصه هر دو دزد در پشت دیوار خرابه‌ای که نزدیک بود خزیدند که تاریکی شب اطراف را فرا گیرد و به طرف خانه‌ی بهرام آقا بروند. من خیال کردم که به کدام چاره دست بزنم. اگر جلو بروم چه خواهم کرد! بهرام آقا و کسان او به اشاره ملتفت نخواهند شد که تدابیری در کار خود کنند. بهتر

---

[1] *سؤال*: استدعا، گدایی

[2] *لیفه*: جای بند دور کمر تنبان و شلوار که بند تنبان را از میان آن گذرانده، به کمر بندند

دیدم مواظب دزدان باشم و ببینم فرصت خدمتی پیدا می‌شود یا نه. نیم ساعت گذشت. دزدها برخاستند. من هم خیلی آرام و بی‌صدا از پی آن‌ها می‌روم. پشت دیوار باغ بهرام آقا رسیدند. در موضعی که قدری از دیوار ریخته بود، ایستادند.

داش‌دلن به بیگلر گفت: «چرا معطلی؟ قلاب گرفتن لازم نیست. بی‌کومک من می‌توانی بالا بروی. من دورتر می‌ایستم و اطراف را می‌پایم. اگر می‌توان داخل خانه شد، دو سوت بزن، من هم می‌آیم. و الاّ اگر در خانه بسته و امشب فایده‌ی ما همان میوه‌دزدی است، یک مرتبه سوت بکش که من از پشت دیوار میوه‌هایی که تو می‌دهی بگیرم.»

داش‌دلن چند قدم دور رفت. بیگلر جای دست و پا را آماده کرد. یک پا را بغل دیوار نصب کرده، پای دیگر را بالاتر گذاشته، دست راست به سر دیوار استوار کرد که خود را بالا بکشد. من آهسته از پهلوی دیوار نزدیک آمدم. با دندان پای راست او را چسبیدم و با قوت به پایینش کشیدم و فرصت ندادم صدا بلند کند. با دست خود ضربتی محکم به کله‌ی او زدم که بی‌هوش افتاد. قدری دورتر رفتم، منتظر داش‌دلن شدم. چند دقیقه گذشت. داش‌دلن دید صدای صفیر بیگلر نیامد. مضطرب به طرف دیوار آمد، امّا جرأت بالا رفتن نکرد. ترسیدم مبادا فرار کند! آهسته یقه‌ی قبایش را با دندان چسبیدم، به زمینش انداختم، با لگد کله‌ی او را شکستم.

نشاط فتح و نصرت بنده را به صدا آورد. از ته دل فریاد کردم و کله‌ی خود را به در خانه کوبیدم. اصلان به تجب آمده در را گشود و بر من بانگ زد که: «خرک نانجیب! بعد از دو روز فرار شبانه آمده ببینید چه وقاحت و شطاحی می‌کند[1].» ضمناً، دو سه مشت و لگد هم چاشنی شد. من اعتنا نکرده، نهیق‌کشان و عربده‌کنان داخل خانه شدم. به اتاق بهرام آقا نزدیک رفته، سر را از پنجره داخل کرده و لاینقطع عرّه زدم.

بهرام آقا این اضطراب مرا دید. چون مرا باشعور می‌دانست، به کسان خود گفت: «باید اتفاق تازه‌ای باشد و الاّ بیخود این خرک این قسم اضطراب نمی‌کرد.»

قمه‌ی خود را برداشت و برادرش چماقی به دست گرفت. حیدرعلی هم فانوسی روشن کرد. اصلان هم که با شلاق حاضر بود. من به جلو و این جمعیت از عقب از باغ بیرون آمدیم. من آن‌ها را به موضعی که دزدان افتاده بودند هدایت نمودم. آن‌جا که رسیدند، مطلب را فهمیدند. امّا دو شخص مجروح قریب به هلاکت پشت دیوار خانه‌ی بهرام آقا، مسلماً برای او مایه‌ی تهمت می‌شد. بنابراین دزدها را برداشته، به باغچه آوردند و خود بهرام آقا سوار شده، به قصبه تاخت.

بعد از دو ساعت نایب‌الحکومه و چند نفر قراسوران آمدند. همین که قراسوران‌ها بیگلر و داش‌دلن را دیدند، شناختند و تعجب کردند چطور این دو دزد نامی به این حالت زخمی و گرفتار شده‌اند.

بهرام آقا پرسید که این‌ها را می‌شناسید؟

دهباشی قراسوران‌ها گفت: «ما یک سال است این‌ها را می‌جوییم و به دست نمی‌آوریم. در ظرف یک سال چند قتل نفس مرتکب شده، چندین خانه بریده‌اند و بیش‌تر از صد گاو و گوسفند زخمی نموده‌اند.»

داش‌دلن کم‌کم به حال آمد. چشم را گشود و وضع را که دید، ملتفت شد که بد باخته است. خواست دست و پایی کند. به نایب قراسوران گفت: «من مردی غریبم و امشب بی‌جا و مکان بودم. این شخص (اشاره به بیگلر کرد) در راه به من برخورد و مرا به خانه‌ی خود می‌برد. نزدیک این باغ که رسیدیم، ندانستم چه شد. شخصی ما را به زمین زد و مجروح ساخت و حالمان این است که می‌بینی.»

نایب قراسوران گفت: «من تو را می‌شناسم. داش‌دلن معروفی و بیش از یک سال است که از اوبه‌ی شاهسون‌ها به این‌طرف‌ها آمده‌ای. آن هم بیگلر، هم‌دست تو است. از طایفه‌ی کورانلو و از دزدهای نامی است.»

بیگلر که نام خود را شنید، چشم گشود. نایب‌الحکومه هر دو دزد را کت‌بسته به قاطر بهرام آقا سوار کرده، به طرف قصبه رفتند. من با دل‌خوشی و آرامی که خدمت به آقایان خود کرده‌ام، وارد طویله شدم.

[1] *شطاحی*: گستاخی، بی‌شرمی

روز دیگر دیدم که رفتار اصلان نسبت به من خلاف روزهای گذشته است. مثل سابق تخته‌ی پهنی برای من انداخته، تیمارم نمود. جو و علف را به قاعده داد و باز بهرام آقا و اطفالش با من به همان مهر و لطف سابق حرکت می‌کردند. امّا من هنوز راضی نبودم. چرا که از معامله‌ی ممش شرمنده بودم. و مدتی گذشت که من انتهاز[1] فرصت می‌کردم که صدمات واره به ممش را تلافی کنم. شکرلله که بختم یار شد و روزگار سازگار آمد.

یک روز جمعه که ممش عادتاً به خانه‌ی بهرام آقا آمد، مرا که از دور دید از وحشت به خود لرزید.

حیدر و صفدر گفتند: «چه عیب دارد سوار شویم بیرون‌ها برویم!»

ممش جواب داد: «نه والله! من از ناخوشی ضعیفم و قدرت سواری ندارم.»

ملتفت شدم که باعث این انکار وحشتی است که از من دارد. هیچ نگفتم. چرا که زبان گفتن نداشتم.

اطفال متفقاً گفتند: «حالا که سوار نمی‌شویم، در همین باغچه بازی کنیم. و بهترین اقسام بازی‌ها طبخ حضوری است.»

قنبر اجاقی بست. حیدر گوشت آورد. صفدر نخود و بنشن پاک می‌کرد. ممش که راستی تنبل و بی‌استعداد بود، کاری از دستش برنمی‌آمد، پف کردن زیر اجاق را به عهده گرفت.

دیزی بار شد. بنی‌اعمام و قنبر برای ملزومات دیگر به اندرون خانه رفتند. ممش مشغول پف کردن زیر اجاق بود. سگ پاسبان ما که ماده بود، با دو سه سگ نر گله از در باغ وارد شدند و راست به طرف ممش آمدند. این طفلک جبان اجاق و دیگ را گذاشته، از درختی که نزدیک‌تر بود بالا رفت. سگ‌ها از فرار او بنای عوعو گذاشتند، دور درخت را گرفتند. ممش فریاد می‌زد. یکی از سگ‌ها جسته، دامن او را چسبید و نزدیک بود به زمینش بکشد و شاید مجروحش کند. من خودداری نکردم. به چابکی خود را رسانیده، سگ را با لگد دفع کردم و به سگ‌های دیگر حمله برده، همه را از باغچه بیرون کردم. از عوعو سگ‌ها و فریاد ممش، حیدرعلی و صفدر هراسان رسیدند. باز او را گریان و از وحشت لرزان و دامن قبا دریده و رنگ روی پریده یافتند. ممش از من اظهار رضامندی کرد و این تنها غصه‌ای بود که در دل داشتم. شکر خدا که قرض خود را ادا کردم.

القصه دیگر زمان آسایش من بود. در آن خانه به راحت زندگی می‌کردم، تا اجل موعود بهرام آقا رسید و جهان فانی را بدرود کرد و کار خانواده از اختلاف و نفاقی که در میان بود به بدی کشید، خانه و مایملک خود را فروختند و از آن دیه به جای دیگر رفتند. ندانستم به کجا رفتند. بنده را هم جده‌ی محترمه‌ی شما خرید. این است که حالا در خدمت شما عمر می‌گذرانم. و این بود تمام سرگذشت زندگانی من که اگر به دیده‌ی اعتبار بنگرید، تبصره‌ی اولی‌الابصار[2] و سرمشق روزگار خواهد بود.

---

[1] *انتهاز:* فرصت به دست آوردن، غنیمت شمردن

[2] *تبصره:* بینا کردن، توجه؛ *اولی‌الابصار:* صاحبان بینایی و بصیرت

فصل هیجدهم

آقا میرزا جعفر از شنیدن این داستان اهتزازی کرد، از حکمت‌ها و موعظت‌ها که به کلمات آن آمیخته بود متأثر شد. حالی به خویشتن فرو رفت و چون باز آمد، با نشاطی کامل گفت: «ای دوست گرامی و رفیق موافق! آن‌چه گفتی دستور رفتار و پند روزگار من است. البته نصیحت چون تو مشفق را پیشنهاد خاطر می‌دارم و خلاف آن را دشمن سلامت خواهم شمرد. چه می‌شد که در خاتمه فصلی از حشو[1] و زاید پیراسته و بدانچه سعادت مردم بر آن حصر[2] است، به من بازخوانی تا به چراغ هدایت تو سالک صراط مستقیم و به مسند اعتدال مستوی[3] باشم.»

دانش‌مند تجربت‌یافته بی‌مضایقت گفت: «ثمرات دانش افادت است و به هرچه فرمان دهی اطاعت دارم.»

میرزا جعفر پرسید: «کردار و رفتار را به چه اساس مقرر باید کرد؟»

گفت: «به اختیار حسنات و اجتناب از سیئات تکیه کن. و اگر در جوانی تخم سعادت کاشته، طریقت نکوکاری پیموده باشی، در پایان عمر خود از میوه‌ی آن برخوردار خواهی بود. چنان‌که به تجربت‌ها آزموده‌ایم، مکافات دهر هیچ عمل را بی‌جایزه نگذاشته است. و بهترین میراث اسلاف که به اخلاف بگذارند، پرهیزگاری و خیراندیشی است و خیر الخیر ما کان عاجله. چندان که به کار خیری آهنگ کردی، تأخیر مکن که سعادت از تو منصرف گردد. إنّ فی التأخیر آفات.»

پرسید: «زبون زیان‌کار کیست؟ سلامت و سعادت در چه و وسیله به نیل آرزو کدام است؟»

گفت: «زیان‌کار زبون آن کس است که به بخت خویش غرّه، و به اقبال چند روزه دیوانه شود. خود را از دیگر مردم ممتاز شمرد و فریفته‌ی مناصب و اعزاز شود. تا دست روزگار گوش نخوت او بمالد و از خواب غرور و مستی خودبینی باز آید، هیچ نیکی نیاندوخته، هیچ دوستی نگذاشته، هیچ اثر ممدوح ذخیره نکرده، دچار خسران ابدی و گرفتار خمار زیان‌کاری.

گوی سعادت و سلامت آن ربود که در همه حال حق و عدل را پیش‌رو مقاصد خود کرد و از نیت پاک به خیریت اعمال فایز[4] گردید و فرصت از دست نگذاشت. امّا راه اصابت و ادراک مقاصد، چابکی و هشیاری است. آن که شب زود خفت و سحرگاه برخاست، به منزل رسید.»

پرسید: «گشاده‌رویی و سماحت[5] از آن صفات است که تخلّق[6] به آن همه‌کس را لازم می‌آید یا بعضی مردم را؟»

---

[1] حشو: کلام زاید در میان جمله

[2] حصر: شمارش، شمردن

[3] *مستوی*: استوار، برقرار

[4] *فایز*: رستگار، پیروز

[5] *سماحت*: جوانمردی، ایثار، بخشش

[6] *تخلّق*: خوی‌ورزی، خوش‌خلق شدن

گفت: «روی و دل هر کس باید باز و گشاده باشد که هم دیگران به دیدار آدمی خورسند باشند، و هم خود از زندگانی و مهلت خویش رنجیده و خسته نماند. و در بزرگان زینتی بهتر از خوش‌خویی و گشاده‌رویی نیست که بدین پیرایه تواند بزرگی خود را در چشم مردمان بیافزاید و در پیش عامه مقبول گردد. و تا در نهاد کس بزرگی نباشد، خوش‌روی و گشاده‌دل نشود. زیرا که به بزرگی نهاد و کرامت مفطور[۱] خویش را با دیگر مردم چنان نمی‌بیند که همسری به نظر آرد، مانند پیری در زمره‌ی کودکان مهربانی و خوشی را فرض می‌بیند. و زینهار از بدخویی که دل‌های رام را رمیده و خاطرهای مجموع را پراکنده کند. تندخویی از بی‌مایگی است و خروشیدن از بی‌ظرفی. دام مردمان خوش‌رویی و نیک‌خواهی است که الانسان عبید الاحسان[۲].»

پرسید: «دانش‌مندان در حرص و طمع چه عقیده دارند؟»

گفت: «ننگ مخنّث[۳] کم‌تر از طامع حریص است و هر که گرفتار این دو خصلت باشد، ابدالدهر در ذلت و احتیاج است. حرص همه‌جا مذموم است، جز در تحصیل علم و کسب شرف و طلب نیک‌نامی.»

پرسید: «دوستی چیست و دوست حقیقی کیست؟»

گفت: «دوستی ارتباط قلبی، و دوست واقعی آینه‌ی صافی است که عیب تو را بنماید و مصلحت از تو پنهان ندارد. به خلاف دشمن خانگی که به سالوس عیب را بر تو جلوه دهد و از مجاز به حقیقت پرده پوشد. دوست حقیقی دیر به دست آید، و آن‌ها که به آسانی اظهار دوستی کنند، رفیق عشرتند و شریک عسرت نیستند، از ندمای مصدّقند و جلسای متملق[٤]. به هوای نفس پای‌بست، به مفسده و خرابی هم‌دست.

از دوست خود فریب خوردن بهتر، که به او گمان بد بردن.»

پرسید: «جوانمرد کیست؟»

گفت: «آن که دست افتادگان گیرد و عذر تقصیر پذیرد. خویشان را دوست و وطن را عزیزتر از خویشان شمارد، و محبت نوع را بر دوستی شخص رجحان دهد. بر دیگران روا ندارد آن‌چه را که بر خود نپسندد.»

پرسید: «از عُجب چه زاید؟»

گفت: «عُجب بزرگ‌ترین گناه است و معجِب جاهل. خودخواه خویش را از همه بالاتر خواند و دنیا و هرچه در اوست، طفیل وجود خود انگارد. چندان به خود عاشق است که گویی معبود خلایق است. و چنین کس اگر مجال یابد، پنجه‌ی بی‌چارگان بتابد.

کله‌ای بی‌مغزتر از سر خودخواه نیست و دشمن بزرگ سلامت، خودخواهی است.»

پرسید: «در امساک[٥] منفعتی هست و از اندوختن مال لذتی؟»

گفت: «بدبخت محروم، ممسک خسیس است. چه فقیر بی‌نوا از هر راحت و نعمت به یک درجه بی‌بهره نیست. خلاف خسیس که همواره به حرمان مبتلاست و پیوسته در شکنج رنج و عنا[٦]. ممسک مال‌دار را دولتمند نتوان گفت. زیرا که او مالک مال نیست. بلکه مال مالک اوست. بی‌رحمی نیز از لوازم خست است و این صفت را حکما نوعی جنون دانسته‌اند.»

پرسید: «از پرگویی چه آید؟»

---

[1] *مفطور*: سرشته‌شده، خلق‌شده

[2] *الانسان عبید الاحسان*: انسان بنده‌ی احسان و نیکی است.

[3] *مخَنّث*: امرد، مرد زن‌رفتار

[4] *مصدّق*: راست‌گو؛ *جلساء*: جمع جلیس، هم‌نشینان

[5] *امساک*: کم‌خوری، خسّت؛ ممسِک: خسیس، ناخن‌خشک

[6] *عنا*: رنج، سختی، اندوه، غم

گفت: «المکثار مهذار!

لاف از سخن چو در توان زد   آن خشت بود که پر توان زد

هر که را به پرگویی و فضولی[1] شناختی، به گفتار و کردار او اعتماد مکن که فکر و عقل به او سایه نیافکنده است.»

پرسید: «تلطّف اثری دارد؟»

گفت: «با مرد مال‌دار و شهریار بااقتدار مهر ورزیدن و ملاطفت نمودن امری طبیعی است و این‌گونه لطف و مهر که معلّل به حاجتی است، تنها به حصول آن مقصود و غرض سودمند است. امّا تلطّف بزرگان که لاالغرض و تنها محض لطف و خوش‌نامی است، دام دل‌ها و زنجیر گردن‌هاست. با همه‌کس مخالف ممکن است جز با اهل ملاطفت. و مردم را بر سر لطف و مهربانی نیارد جز تلطّف و مهربانی. و کاردانان با قدر و قیمت دنیا، همیشه مهربان بوده و با عامه‌ی ناس ملاطفت نموده‌اند.»

پرسید: «شعور کدام است و هوشیار کیست؟»

گفت: «از آثار عقل، هوشمندی و زیرکی است. امّا هر هوشیار زیرک را عاقل نمی‌توان شمرد که غالباً قریحه[2] و سرعت انتقال برید[3] دروغین و شاهد کاذب عقل و خرد است و راهزن مردم. زیرا خردمند کسی است که مرضات[4] خداوندی و حقانیت و خیریت مطلقه را پیش‌رو خیال و میزان اعمال خود کرده، از راه سلامت تجاوز نکند و چنین مردم که به نظر هوشیار جلوه کنند، چون به حقیقت عاقل نیستند، پیوسته راه‌های کج و بهانه‌های نامشروع اتخاذ کرده، فتنه‌انگیز شرارت‌خیز شوند. و نیز حوصله و بردباری که از خصایص خردمندان است، در این طبقه‌ی هوشیاران دروغین یافت نشود.»

پرسید: «راه سعادت کدام است؟»

گفت: «عفت و پاک‌دامنی مایه‌ی سلامت و سعادت است و قناعت، وسیله‌ی راحت. امّا قناعت بر موجود ستوده است. از معدوم قانع بودن، دلیل وفور دنائت و قصور همت است. اقتدا به اسلاف در جهل و ضلال، از حمق و گمراهی است. مختار[5] عقل و حکمت و مسلّم[6] امتحان و تجربه باید مقبول و معمول باشد. هر که را سعادت ازلی یار است، مناصحت[7] مخلصان و موعظت مشفقان را عزیز دارد. بزرگی جز به حلم راست نیاید که از یک درشت‌خویی جهانی رنجور شود و خلق آزرده گردند. و اصل حلم مشاورت است با اهل خرد و تجربت و تجنب[8] از جاهل غافل، و فی الحدیث «ما جمع شیء الی شیء أفضل من علم الی حلم.»

اخلاق خود را به رفق[9] و کم‌آزاری آراسته گردان و دیگران را مترسان تا ایمن توانی زیست. بر تعذیب جانوران اقدام روا ندارند، مگر جاهلانی که میان خیر و شر و نفع و ضرر فرق نتوانند کرد و به حکم حمق خویش از عواقب اعمال غافل باشند.

بد می‌کنی و نیک طمع می‌داری   نیکی نبود جزای بدکرداری

---

[1] *فضولی*: مداخله‌ی ناروا، خودنما

[2] *قریحه*: استعداد طبیعی در آفرینش فکری و هنری

[3] *برید*: پیک، نامه‌بر، چاپار نامه‌بر

[4] *مرضات*: رضا، خرسندی، خوشنودی

[5] *مختار*: برگزیده، پسندیده

[6] *مسلّم*: پذیرفته‌شده، ثابت‌شده

[7] *مناصحت*: نصیحت کردن، اندرزگویی

[8] *تجنب*: دوری، اجتناب ورزیدن

[9] *رفق*: نرمی، مدارا، مهربانی

مرد باید که بر عرصه‌ی عمل خویش ثبات قدم ورزد و به هر آرزو دست در شاخی تازه نزند و به جمال شکوفه و طراوت برگ آن فریفته نشود، چون به حلاوت ثمرات و یُمن عاقبت آن واثق نتواند بود. لکلّ عمل رجال. هر که از سِمَت موروث و هنر مکتسب خود اعراض نماید و خویشتن در کاری اندازد که لایق حال او نباشد، لاشک در مقام تردید و حیرت افتد و تلهّف[1] و حسرت سود ندارد. هر که کاری پیش گیرد و در خور او نباشد، جامه‌ای پوشد که بر اندام او راست نیاید. باید آینه‌ی عقل را نمودار حال خود کند و بدان پیرایه زینت خواهد که بر او زیبنده شود.

از زیاده‌روی و افراط احتراز واجب است که عین غبن و زیان است و بیم جان. هر مایه‌ی عیش چندان لازم است که بیماری و گرفتاری نیاورد. و هیچ دیوانگی عجب‌تر از حرص مال و عقار[2] نیست که عمر گران‌مایه و راحت چندروزه در سر آن کنند و به گاه رفتن جز حسرت نبرند.

آدمی نباید در پیش حوادث و تقلبات[3] دنیا عاجز و بی‌تمکین باشد و به باد نکبت و ذلت زود از پای درآید و به بی‌صبری خویش را خوارتر کند. بنای علم بر این نهاده‌اند که بر اثر هر غم، شادی چشم می‌باید داشت و در عقب هر سوری، شیونی توقع می‌باید کرد. و مرهم آن جز به شکیبایی نیست و از بی‌صبری جز تکرار مصائب فایده‌ای نه که المصیبهٔ للصابر واحدهٔ و للجازع اثنان[4]. اگر انسان را به پروردگار خود اعتقاد و پرستش قلبی هست و ابناء جنس خود را به واجبی[5] شناخته، همه را در آفرینش مانند خود نیازمند و ناتوان دیده است، جز به ذات خدای یگانه به چیزی اعتماد روا ندارد. مصلحت خویش را به مدد چراغ عقل و راه تقوا از آفریدگار خود بجوید و پیوسته بخواهد که بداند و دانایان را گرامی شمرد. هیچ‌چیزی را آن اثر نیست در مردم که از هم‌نشین، و هیچ شرافت طبع را آن مقام نه که طلب ذکر باقی و نام بلند. آن که در دنیا به خواب و خور مشغول و به شهوات و لذایذ فریفته است، مانند کرمان و سوام[6] است که داغ باغ حیات و آفت درخت مردمی‌اند. ساخته‌ی قدرت خدایی که معرفت خالق کریم است، اگر در مظاهر وجود به نام نیک و اثر باقی مقام عبودیت نیابد، رتبه‌ی بندگی خدای را نیافته، از زمره‌ی موجودش نتوان خواند.»

پرسید: «رأفت و احسان بر همه‌کس لازم است، یا فقط بزرگان را شاید؟»

گفت: «رأفت و احسان همه را در خور است و برای بزرگ و کوچک باثمر. و هر که احسان نمود و بارأفت بود، قلوب خاص و عام متوجه او شود و مجذوب او گردد و بزرگان جهان به رأفت و احسان مباهات کرده‌اند و از این شاخ برها خورده‌اند. امّا باید فرق ضعف نفس و کوچک‌دلی را دانست.»

پرسید: «تهمت‌زنان کیانند، به سود نایل یا اهل زیانند؟»

گفت: «قاصرین چون عالی‌مقامی را بینند و دانند که مرد رسیدن به آن مقام نیستند، تیر تهمتی به طرف او اندازند، بلکه کار او را بسازند. چه تا از بلندی به پستی نیاید، اقرار به هم‌شأنی با آن‌ها ننماید. پس آن‌چه مردم در حقّ عظما گویند، نباید قبول کرد. چه، اغلب تهمت‌زنند و اهل مکر و فن. در این‌جا تدقیق[7] شخصی به کار است و این رأی رزین[8] و استوار. و تهمت اخگری است که اگر به سوختن تباه نکند، اقلاً دست و جامه را سیاه خواهد کرد.»

پرسید: «از بدگوهران چه گفته‌اند، و خردمندان چه درّی در این باب سفته؟»

---

[1] *تلهّف*: دریغ‌خواری، افسوس خوردن

[2] *عقار*: مال و خانه

[3] *تقلبات*: جمع تقلب، دگرگونی، واژگون شدن

[4] مصیبت برای شخص صبور یکی و بر کسی که جزع می‌کند دو برابر است.

[5] *واجبی*: واجب‌الوجود، خداوند

[6] *سوام*: بها، قیمت، قیمت کردن طلا

[7] *تدقیق*: باریک‌بینی، دقت کردن

[8] *رزین*: وزین، گران‌مایه، باوقار، استوار

گفت: «هر کو انسان نیست، بلکه شیء است که اگر به کار آید چون به کار آمدن خس و خار است و دوا بـودن سـمالفـار[1]. و تملـقگویـان غالبـاً بدگوهرانند و آن را که گوهر پاک است و طینت تابناک، در سختی نیز آرام و قراری دارد و عمر به بدبختی نمیگذارد. رو به مقصد میرود و عـایقی او را مانع نمیشود. و چون به مقصود رسید و در سعادت دید، مغرور نشود و به راه عُجب و غرور نرود. و غرور و مناعت را باید از یکـدیگر دانـست و تشخیص عزم و لجاج را از هم توانست.»

[1] *سمالفار*: مرگموش، آرسنیک



تهیه شده در سایت گرداب ـ اسفند ۱۳۸۷

اگر مایل به همکاری در خطایابی املایی این کتاب هستید، ما را در جریان گذارید.

در گرداب بجویید:













